

گلها نیکه در جهنم هیروید

بِقَلْمِ

محمد مسعود دهانی،

مدیر روزنامه مردم روز

۱۳۳۷

مؤسسه مطبوعاتی علمی اکبر علمی

قسمت اول



بروکسل ۱۰ مرداد ۱۳۱۷

دوست گرامی آقای مسعود

لابد از حرکت رفیق عزم زمان آقای (د) از بلژیک بی.
اطلاع نیستی، نمیدانم با نصایح دوستان و تذکرات برادرانه‌ای
که من باو دادم و با وسائل مکلفی که برای ماندن داشت، چه
شد که یکمرتبه دیوانه وار عازم حرکت طهران شد و اسباب
نگرانی تمام دوستان خود فراهم ساخت.

من بخصوص از سرنوشت او فوق العاده نگرانم و با
اطلاعاتی که از جریان کار او دارم و مکرر باویادآوری نمودم
خیال نمیکنم رفتتش به ایران کار عاقلانه‌ای باشد.

آقای وزیر مختار دولت شاهنشاهی به تمام مقامات
مربوطه و نامر بوط طهران چه رسمی و چه خصوصی نوشته است
که فلانی کمو نیست است، و با اوضاعی که فعلدار ایران هست این اتهام
در ردیف حکم اعدام اشخاص میباشد.

من یکی دو مرتبه با وزیر مختار موضوع را مطرح نموده
و از آقای (د) کاملاً دفاع کرده و گفتم، که قبول هر مردم
اجماعی و لواهر چه صحیح و مقدس باشد چون با آزادی فردی
تماس داشته و آنرا محدود نمیکند برخلاف اخلاق و روحیه

فلاپی است و آقای (د) بقدیم آزادی خواه است که اگر روزی آزادی فردی و قانونی او در منافع اجتماعی محسوس شد حاضر است یا در بیانها بکه و تنها زندگی نموده یا از حیات صرف نظر نماید، زیراً اعتقد است که انسان طبیعتاً یکسان خلق نشده و فرضیه مساوات خلقي دارد انسان کاملاً غلط و بیجا میباشد، و چون انسان برخلاف حیوانات دارای اختلاف فکری و بدنی است بالطبع زندگی مادی او هم مساوی نغواهد بود و برای اجرای عدالت طبیعی که موجود سعادت عموم است بایستی حتی المکان حقوق افراد را توسعه داد و آزادی فرد را محترم شمرد تا هر کس بقدر استعداد طبیعی خود در زندگی موفق شود. البته این بنظريه او کاملاً برخلاف هر گونه مزام اجتماعی است و او پیش از هر چیز آزادی خواه دموکرات است، آقای وزیر مختارهم خودش متوجه هست. ولی از آنچه که کمی متکبر و خودخواه است و ظاهراً آقای (د) آنطور که انتظار میرفته با ایشان بر خورد نکرده است رنجشی پیش آمده که منجر باینموضوع شده است.

اما دووارم این مسئله بغير بگذرد و آقای (د) بتواند در صورت احساس اثری از این جرفها، کاملاً از خود دفاع نماید بهر حال تو تا میتوانی مواطن احوال او باش و مرآ از جریان امر بی خبر مگذار. ارادتمند تم.

بروکسل ۲۸ مر ۱۳۱۷۵۱۵..

دوست عنیزرم، هنوز از آقای (د) کاملاً بخبرم بنا بود اذایران بن تلگراف کنند بیست روز است که از اینجا حرکت شده و هنوز از خبری نشده است، چیزیکه بیشتر اسباب

تائزر و نگرانی من است. اضطراب و بی تابی عیال اوست اصلاً زن گرفتن او هم کار بی رویه ای بود. من از اول بازدواج او آنهم بایک زن اروپائی کاملاً مخالف بودم. حالاً شش ماه از ازدواجشان نگذشته که این زن بدینجاست بلا تکلیف و سرگردان مانده است!

درست است که ازدواج مانند خوردن و آشامیدن امری است طبیعی و سریچه از آن آنهم برای جوانهای که وقت و بول کارهای دیگر را ندارند خالی از اشکال نیست، ولی من برازی کسیکه سر نوشش معلوم نیست رفع احتیاجهای موقتی بمراتب عاقلانه تر از ابتلاء دائمی است.

دیروز زنش پیش من آمده بود با چشمانت درشت آبی و موهای طلائی رنگ پریشان خود بقدری اشک ریخت که حال مرا منقلب کرد، تو نمیدانی این زن چقدر زیبا. چقدر مظلوم، چقدر عفیف است و تا چه اندازه شر هرش را دادست دارد من یقین دارم اگر بزودی او را نه بیند یادبوانه شد یا انتشار خواهد کرد.

آقای (د) مبلغی هم در اختیار من برای خرج مسافت زنش گذاشت و لی گفته است که منتظر کاغذ او باشم و بهینم در تهران بچه کاری مشغول میشود، تا زنش را روانه کنم.

من بزنش دلداری زیادی دادم و از هوش و استعداد و شهرت شوهرش تعریف زیادی کرده اطمینان دادم که بزودی در ایران بست آبرومندی پیدا خواهد کرد و رفع کلیه نگرانیها خواهد شد امام معلوم بود که بگفته های من اطمینان زیادی ندارد و غریزه طبیعی زنانه او روز های خوشی را

ایران نظر خوبی نداشت و این دیکتاتوری را مقدمه انحطاط بزرگی میدانم که حیات ملی مارا تهدید میکند. ولی تا این درجه هم از شرب البهود و هرج و مرج وطن خبر نداشت، حقیقتاً این دیگر مملکت نیست. این جیر خانه است، این قبرستان است که یکمشت مرده خوار بجان مرده ها افتاده است!

کاغذآقای (د) که اخیراً توسط شخص اینی رسید، با اینکه گویا بازهم در نوشتن آن شرایط احتیاط مراعات شده ترس و نومیتی و یأس از میان کلماتش هویتا است آقای (د) نوشتة.

« هنوز مشفول کاری نشده ام، من هرجای اروپا که مصادف با کلمه اترانژ (خارجی) میشدم زهر کشنه آنرا با ترباق . (منهم وطني دارد و ایران وطن من است.) (تسکینداده و ابدآ خیال نیکردم که در وطن خودازهمه جای دنیا خارجی تر باشم : دو سال و نیم است یکارم در جائیکه دو روز و نیم هم نمیشود بیکار بود نمیدانم چظورتا بحال از گرسنگی نمردام، در این مدت هر دری رازده و بهر دامنی دست دراز کرده ام ولی افسوس که دیگر در اینجا درب و دامنی وجود ندارد ! از نخت وزیر تا فراش از وکیل و وزیر تا منشی و نبات همه را ملاقات کرده و زندگی خود را شرح داده ام همگی دفعه اول یک مشت دروغ تحولیم داده و دفعه دوم بحضور راهنم داده اند.

وزارت معارف کاغذآقای(ن) را پراهن عشان کرده و اگر اتفاقاً کسی برای مساعدت با من دست دراز کند، آن سنک کنایی را جلویش می اندازندوبا طلس این تهمت لال و چلاش میکنند من هم برای تبرئه خود جرئت اظهار این اتهام را ندارم

پیش یعنی نمیکنند نمیدانم او به چه جهت اینقدر نسبت باوضاع کنوی وطن ما بدین است ؟ !
ارادتمندم

بروکسل ۴۰ تیر ماه ۱۳۹۷

دوست مهربانم ! بالاخره نامه آقای (د) رسید، پس از این مدت، انتظار داشتم کاغذ او مفصل باشد و مرا از جریان مشروح زندگانی خود باخبر نماید، لیکن بعکس کاغذناوسه چهار سطر بیشتر نبود : گرچه میدانم کلیه ملاقات در ایران سانسور است و جلو تمام صندوقهای پست مأمور تأمینات ایستاده ولی نوشتن سلام و دعا و گفتن حرفهای معمولی که دیگر ترس و وحشتی ندارد.

بهر حال کاغذش فوق العاده مختصر بود همینقدر نوشه بود که هنوز بیکار است !

اتفاقاً بدینچی از هر طرف باو رو آورده و وزیر معارف هم طوریکه نوشه بود آقای ام شده است، این شخص آدم خوش جنسی نیست و فقط ترا باتمام خلق خدادشمن است، موقع ماموریتش در اروپا اسباب ذمت خیلی از ایرانیها شد و خیال نمیکنم با رفیقمان شرافتمدانه رفتار کند.

کاغذها یکد بتو مینویسم احتیاطاً نابود کن که اسباب زحمت نشود مخصوصاً طریقه رسیدن این ملاقات کاملاً باید مخفی بماند من هم جز در مواقع ضروری چیزی نخواهم نوشت. قربانت. م.

بروکسل ۴۹ شهریور ماه ۱۳۹۹

دوست عزیزم ، من با اینکه سالهای اخیر نسبت باوضاع

زیر اروزی نیست که اشخاص محترم و شریفی باین اتهام توفیق نشوندو هفته ای نمیگذرد که داستان قتل فجع و هراس آور یک یا چند نفر از متهمین با رعب و حشت در میان مردم منتشر نشود.

دوست عزیزم آیا واقعاً وطن عزیز ما با این روز سیاه افتاده است؟ چیزی که مرا بیشتر متعجب کرد این بود که آقای (د) از (ذینست) زن زیبای خود اسمی نبرده و این دلیل نهایت پریشانی است. او عیناً حال غریبی را دارد، که متوجه هیچ چیز جز نجات جان خود نیست.

من از این موضوع فوق العاده متألم و تنها و بیکارمان نمینم (د) رابا وجود شهرت و افق و داشتن دوستان زیاد به عنان دلیلی میدانم که خودش هم ذنش را فراموش کرده، معلوم است تمام مردم ایران در حالی شبیه حال آقای (د) بسر میبرند.

من یقین دارم که اوضاع بدین منوال هم نخواهد ماند و خواهی نغواهی اوضاع خارجی و جنگ کتونی در کشور ما هم تأثیر خواهد نمود و وضعیت را تغییر خواهد داد.

خواهشمند از احوال خودت مفصل بنویسی.

قربانی ۳

۱۳۴ فوریه ۱۹۷۶

دوست عزیزم چند روزی است بواسطه کسالت و عارضه تب به سویس آمدام، اینروز ها مسافرت فوق العاده اشکال دارد خرچش بی اندازه زیاد و سائلش بی اندازه کم است نمیدانم آه و نفرین آسیایها. اروبا را با این آتش انداخته یا اساساً تاریخ انقلاب بشر شروع شده است!

۹
ماها بود از دوست عزیzman آقای (د) بیخبر بودم و غالباً احوال اورا از خانش میزیدم، تا دیروز که کاغذش رسید. و بر تالمات روحی قلبم افزوده.

حقیقتاً نیدانم او در بدینی مبالغه میکند یا اساساً کار از کار گذشته و روح بشریت در ما مفترض شده است؟ در این کاغذش نوشت.

«هنوز بیکارم. شخص باید بی پول و قبیر باشد، روی گدانی و دوست و پایی دزدی هم نداشته باشد تا بقمد بیکار یعنی چه؟! اکثر کار دارهای ما، هم رو و هم دست و پا و هم عوض یک کار چند کاردارندو هم فقیر و هم تهی دست نیستند و با وجود همه اینها از تصویر یک ماه بیکاری پشتشان می لرزد، من فقط با یک چندان کتاب و اسناد سابقه خدمت و مدارک تحصیل چهار سال است از اروپا وارد وطن عزیز! شده‌ام و هنوز هم بیکارم. تا وقتیکه شاه سابق بود هر قلاش بی همه چیزی یک قطمه عکس او را حرز جواد کرده بالای سر خود نصب میکرد و هر نوع حق کشی و ظلم و خیانت را مرتب کرد. هر بد بخت یعنوانی قیافه اعتراض بخود میگرفت آن لولورا نشانش داده لالش میکردنند حالا هم که اورفته همین سایه نشینان تمثال مبارک و پهلوانان عصر درخشان حکم دیوار را پیدا کرده‌اند. نه حرف حسابی نه هزو جنجال نه عجز و الناس اینها هیچکدام اثر ندارد حصار قانون استخدام آنها را پشت میز ها حفظ نموده و دستشان جز برای دهان خود و خزانه ملت تکان نیخورد، اگر این حرکت راهم نداشتند انسان یقین میگرد که مرده‌اند.

شش ماه تمام است، من بوغازت ۰ ۰ ۰ ۰ میروم فریاد

میزند که یا بن اجازه بدهید آزادانه بکار خودم مشغول شوم(چون اشغال بر شته فنی من اجازه وزات را لازم دارد) یا سوابق پانزده ساله و مخارج دولتی که برای تحصیلات من شده در نظر گرفته دور شته خودم که منحصر بفرد هستم از وجود استفاده نموده نام بدهید!

همه میگویند حق داری فوراً اقدام خواهد شد دستور داده شده، پرونده خواسته شده، وبشورا رفته کمیابون و و و روزها بدین موافق میگندند، روزگارم روزبروز بدتر وزندگانیم روز بروز برشاتر میشود، و وقتی باین رویه اعتراض میکنم این آدمکهای چوبی عصبانی میشوند! و دستیکه قاعده اخلاقی جز برای بول و لقمه دراز نمیشود، برای بیرون کردن از اطاقی که خیال میکند از این بدتران است حر کت میکند!

آقای(ت) وزیر سابق سه ماه هفت‌تایی یکمرتبه بن دروغ میگفت و معاونش روزی دو مرتبه دور غرب بردازی میکرد و بالاخره یک روز اظهار کرد، این رویه شما ظالم است، بی وجود این است، من بیچاره بدخت شده‌ام من ایرانی هستم و در این کشور حق حیات طبیعی دارم یا اجازه شغلم را بدهید که آزادانه مشغول کسب معاش شوم با کار دولتیم را رجوع کرده حقوق را بدهید که از گرسنگی نمیرم!

آقای وزیر فریاد کرد! به جهنم! احق نمیدانست جهنمی سوزان تراز محیط‌ما نمیشود تصویر نمود؛ وقتیکه از معاون سوال کردم پس به چه کس رجوع کنم جواب داد.

به خدا!

او نمیدانست که در جهنم خدا وجود ندارد!

الب جواب گفته‌های آنها گلوله بود و چون من این جواب را در دسترس نداشتمن تاچار مایوسانه از بیش آنها خارج شدم.

من بکلی مایوسم، (ژینت) هم‌هر روز کاغذنوشه به تایی می‌کند و من تجیرم باوچه جواب بدهم؟

و اقامات‌توحیق داشتی که مرآ از ازدواج منع میکردی زندگی مایرانها یک سلسله قمار است، حجره تجارت و میزادره و مغازه خیابان‌مان با کنار سفره قمار بی نظم و ترتیب و بردو باختش همه کلامان باندازه قمار بی نظم و ترتیب و بردو باختش دیگری و تصادفی است در این صورت، تشکیل عائله‌دادن برای ما قمار بازها که از یک ساعت دیگر مان اطمینان نداریم بکلی غلط است کاغذ مفصل شد بعیران آن سعی میکنم دیگر کاغذی نتوسم؟ دوست مزاحم تو. د

بروکسل ۱۳ اردیبهشت ۱۳۴۹

معودة عزیز دیروز از ژنرال اجعت کردم و کاش‌هر گز به بروکسل نیامده بودم بالآخره حادته ناگواری که ازو قوع آن یمناک بودم اتفاق افتاد، ژینت زن مظلوم و زیبای (د) دیشب اتحار نمود!

من با اینکه مدتی بود این بدینشی را حدث میزدم از شنیدن این واقعه بیش از یک ساعت مثل اشخاص صاعقه‌زده گیج و مبهوت بودم!

وقتیکه قیافه مادر پیر و یعنی واش را که بهت زده جسد بیرون دختر جوان خود را مینگریست دیدم! تلغی ترین حالی که تا کنون در عمر خود چشیده بودم احساس نمودم. در خیابان

ازدحام غریبی بود و پاسبان درب منزل، مردم را از دخول در خانه ممانعت نمی کرد. چون بر حسب تلقن و خواهش مادر ش با نجارتنه بودم تا اطاق واقعه راهنمایی شدم.

من یقین دارم اگر صد سال دیگر عمر کنم هر گز این منظره جان گذاز از جلو چشم دور نخواهد شد و هیچ منظره جگر سوزتر و حزن‌انگیزتر از این صحنه ذل خراش نخواهد دید.

زینت لباس شب عروسی خود را بن نموده و روحی (کانا به) دراز کشیده و بعواب ابدی رفته بود.

از شب عروسی او تابعان قریب پنج سال می‌گذشت ولی او مثل اینکه سی سال پیر تر شده بود، و با اینکه بیست و سه سال پیشتر از عرض نرفته بود از زن چهل ساله شکته تر بنظیر می‌آمد. پس از مسافرت شوهرش اولین مرتبه بود که من او را با آرایش کامل دیدم. باز لفهای مرتب و تواتت صحیح دسته گل لاله‌ای در بغل گرفته گوئی بلاقات شوهر عزیزش می‌رفت! و قیکه بوبی زینده گاز که در اطاق پیچیده و وسیله انتشارش بود تخفیف یافت بوبی مطبوع عطری که باز لفهایش زده در اطاق پراکنده گردید، «بوبی عطر مرده!» او برای ملاقات شوهر کاملاً خود را مهیا ساخته بود!

زینت هفت قبیل هم که آخرین ملاقات ما بود مثل همیشه محزون و آرام نینمود ولی آههای سردواشک گرمش از انقلاب درون و تشنیج روحش حکایت می‌کرد، او هر گز باندازه امروز ساکت و آرام نبود!

پدرش در اطاق مجاور فریاد می‌زد، ففعش میداد. هذیان می‌گفت، «گریه می‌کرد و من خجلت زده در مقابل مادر ش ایستاده

صدای پدرش را می‌شیدم و چشم‌ام بجیش دوخته شده بود؛
زینت فرشته بود و من از خود می‌پرسیدم هرگز فرشته
هم می‌میرم؟!
وقتیکه خواستم مراجعت کنم مادر زینت بسته کاغذی بن
داد که هنوز مطالعه نکرده‌ام — فردا باز کاغذ خواهم نوشت
وراجع باین موضوع صحبت خواهم کرد.
ارادتمند.

بروکسل ۱۴ اردیبهشت ۱۳۴۱

دوست عزیزم آقای مسعود، دوشبانه روز است حتی پنج دقیقه هم خواب بچشم من نیامده. چهره زینت از جلو چشم دور نیشود و صدای فریاد پدرش در گوش طین اندازاست. کاغذی که زینت بیادرش نوشته زیاده برده مرتبه خوانده‌ام ولی هنوز مطلب آن بمغز داخل نشده است.

تمام اوقات این دوشبانه روز را صرف خواندن آخرین نامه‌ای که آقای (د) به زینت نوشته نموده‌ام، واقعاً مراسله عجیبی است، با اینکه گاه‌گاهی دارای اغلاط و سنتی انشاع است مانند سرب گداخته، سنگین و ناگذشت.

آقای (د) چنانکه خواهی دید خیلی تأکید کرد که زینت این نامه را به کسی نشان ندهد. او هم آخرین امر شوهر را اطاعت نموده و تازانده بود کاغذر امتحنی کرد و فقط پس از مرگش مادر ش آنرا زیر بالش او یافته، با کاغذی که زینت بخودش فرستاده بود بن داد.

من عین مراسله آقای د. وساد کاغذ زینت را برایمی— فرستم، خواهش می‌کنم مراسله آقای د را نه تنها به نشان دهی بلکه آنرا ایجاد کرده در معرض استفاده عموم بگذاری.

حتی الامکان سعی کنی همه هموطنان ما از وضعیت زندگانی عجیب خود واقع شوند و بدانند که چه محيطی برای آنها بجاده است؟ اگرچه بعقیده من آقای د، در بدینی قدری افراط کرده و من پقین دارم که جهنم باین گرمی هم نیست و در همین دوختنی که او ساخته فرشته های معصوم یا يقول ژینت گلهای زیانی هم وجود دارد.

من پقین دارم که در میان زمامداران ما اشخاص مدبّر و بی طمع و خدمتگذارانی هستند که از حیث تدبیر و فضانت و فدا کاری و خدمت به کشور و جامعه در ردیف بهترین زمامداران کشور های متفرقه عالمند، من ایمان دارم که در همین مجلس شورایی که کلایش مورد اعتراض تمام اهالی کشورند، نایابند گانی وجود دارند که در موقع خود میتوانند برای نجات کشور بزرگترین وقویترین عامل مؤثر بوده و اگر در آزاده ترین کشور های دنیا داوطلب نمایندگی شوند، همیشه حائز اکثریت خواهند بود.

من معتقدم که در میان قضاط ما مردمان با کدامن با شهامتی وجود دارند که نظیر آنها در محاکم قضائی کشورهای دیگر کثیر یافت میشود.

من میدانم که در میان پلیسیاهای ما اشخاص صحیح و بی طبعی یافت میشود که باستی سرمشق هوش و ادرارک و درستی و وظیفه شناسی پلیسیاهای سایر مالک واقع شوند با تمام این احوال زندگی عمومی ما بی اندازه خراب و محیط حیاتی ما فوق العاده مسموم است، و اگر این وضع ادامه بیدا کند مسلماً منجر به انقلاب خواهد شد.

زماداران خائن، قضاطی و جدان، پاسبانان نادرست

و کلاعه تحلیلی و سایر عناصر پست و بی ایمان باید یقین داشته باشند که ناموس طبیعت سیر تکاملی است، و تمام موجودات عالم

بحکم همین ناموس همیشه روبه کمال میروند.
کمال انسان هم در طهارت و تقوا، رافت و محبت، ایمان و عدالت است، و اگر این صفات بر جامعه حکومت نکند مر کر آن اجتماع جبرخانه و هوای آن محیط بدتر از جهنم میباشد، جبرخانه و جهنم محو خواهد شد، و طوفان انقلاب بنیاد آنرا ریشه کن خواهد نمود همان طوفان انقلابی که کره آتشین زمین را قابل سکونت نمود، همان طوفان انقلابی که در میان ظلت قرون وسطی با حروف نورانی ۱۷۹۳ را ترسیم کرد. همان طوفان انقلابی که ۱۹۱۷ را بوجود آورد و همان طوفان انقلابی که علائم و آثار ظهور آن در سراسر گیتی هودیا است، همان انقلابی که صفحه تاریخ قدیم را با کلیه ظلمها و وزور گوییها و ریا کاریها و نیر نگها ورق خواهد دوغل جدیدی که سرلوحة آن آزادی و عدالت است بوجود خواهد آورد.

دost عزیزم، باز هم تأکید میکنم که مرا اسله آقای (د) را هر طور هست بچاپ برسانی و من برای عنوان آن هم ببنایت گفته خانمیش، (گل جهنه) جمله (گلهایی که در جهنم میروید) انتخاب کرده ام، البته مضمون گفته ژینت یا این عنوان فرق دارد، بعیده او شوهرش گل جهنه است ولی به عقیده من او گله است که در جهنم رویده شده و چون امثال او در گوش و کنار فراوانند من آنها را (گلهایی که در جهنم میرویند) نام گذاشت ام و یقین دارم روزی طوفان انقلاب این گلهای برا کنده را از گوش

محبت، عقل و جنون، بهشت و دوزخ را بهم آمیخته بود، این کرفته و ذرعین جان‌جس می‌کردم که این عطر مسموم و کشنده است، او گل جهنمی بود و من از بوئین او مسموم شده بودم ولی نشنا این سم بقدرتی لذید بود که متار که آن از ترک زندگی

برای من مشکل تر شده بود من با ارتكاب این گناه مستوجب دوزخ و از قبول این عذاب با کی ندارم، زیرا ممکن است در میان شعله های جهنم گلهانی یافت شود که عظر زهر آسکین آنها شنیدن آمیز و غم نشاط انگیزی ایجاد نماید. که سر نوشت ابدی اولاد آدم است!

مادر عن بز خدا حافظ .

دختربیچارهات ریت

و کنار جهنم جمع آوری نموده در یک نقطه تمرکز خواهد داد و از اجتماع آنها کا نون با طراوتی ایجاد خواهد کرد، آن روز است که سر نوشت جهنم عوض خواهد شد و همانطور که از یک قطعه کوچک بخ اقیانوسهای منجمد بوجود آمد، از این مرکز کوچک هم کثور وسیع ما تغیرات آب و هوای خواهد داد و جهنم سوزان به بهشت برین تبدیل خواهد شد

قربانی م

بروکسل ۱۹۴۳ آوریل

نامه ژینت

مادر عزیزم، مرا بیخش اگر چه گناهم قابل بخشش نیست، من میدانم که مرگم چه ضربت مهلهکی بتو و پدرم خواهد زد ولی چننم، من چهار سال بود که در حال احتضار بودم :

فقط چیزی که تا حدی وجدان مرا تسلی میدهد رضایت بلکه اصرار خودت باین ازدواج بود. من از طفویلت از شرقیها بیم داشتم و کلمه شرق برای من مرموز و وحشتانک بود تو مرا باین ازدواج تشویق کردی ولی من از این ازدواج بهیچوجه پشیمان و ناراضی نیستم، من آن عشق مرموز و روح اسرار آمیز شرقی رای اندازه دوست دارم ویت لحظه نشنه سحر انگیز نوازش چشمانی که تاعماق روح نفوذ نموده حزن ولنت پرا کنده میکند با عمر ابد معاوضه نخواهم کرد.

من به الکل اخلاق و افیون روح شوهرم معتقد شده بودم اگر چه این اعتیاد برای زندگانیم زیان بخش بود ولی نشه و گیف آن مافوق زندگی بود.

من باعطر روحی که یاس و امید، غم و شادی، بغض و

آمیز است؟

فرشته زیبای من! من چهار سال تمام است در آتش
اشتاق و هجران تو می‌سوزم و در زیر بار سنگین رنجما و
مصابی پایانیکه استخوانم را خورد می‌کند آرزوی دیدار
تو سر بر الممای دیگر شده است!

من در این اقیانوس بدیختی و بینوایی محکوم به فنا
همست، فریاد یا ناله، فحش یا التمس، بغض یا محبت،
کوشش یاستی، هیچکدام مانع غوطه خوردن و غرق شدن
من نخواهد شد، من محکوم بعذاب ابدی هستم، در این
با طلاق متغیر که عمقش ی انتہاست لحظه بالحظه فروتر
می‌روم، شبون و مردو فریاد بجانی نمیرسد، زاری واستنایه‌ام
دلی را غمگین و روحی را متأثر نمی‌سازد، چون هر کس
در اطراف من، در این منجلاب بر عفوتنی که میلو از تیهای
زهر آگین، و اشاع از حیوانات گزنه و کشنه است،
وجود دارد، همه هم درد و هم بند من هستند، هر کدام
بنحوی خاص با این عذاب ابدی دست بگیریانند، همه ناله
می‌کنند! همه فریاد میزند! همه می‌گویند! همه آرزوی مرک
می‌کنند! او در عین حال همه از مرک هراسانند! چون هنوز
هیچکدام ولو برای یک لحظه هم باشد طعم شیرین زندگی
رانچشیده‌اند!

در این جهنمسوزانی که من زندگی می‌کنم نور و هوا
وجود ندارد. نعره و فریاد از نزدیکترین مسافت شنیده نمی‌شود.
تشنجات جانفرساو آلام روح گذازی که مارا بیدترین وضعی
شکجه مینهاد. از کوتاه ترین فاصله دیده نمی‌شود سکوت و
ظلمت بر این قبرستان وسیع حکمرانی است، این سکوت مطلق

گلها ای گله در جهنم هیو ویدا!



محبوب عزیزم! بیش از یکماه است که برای نوشتن
این نامه فکر می‌کنم و متوجه که آخرین نامه خود را باچه
عنوان شروع کنم؟

گفتم آخرین نامه، بلی این آخرین نامه من است،
بلی آخرین اثر خیاتی است از من، منکه سالها است در
این قبرستان، در این جهنسی که کانون عصاره رنجها و
الممای عالم بی انتہاست می‌سوزم، بنو خواهد رسید، پس از
این، دیگر هیچ! یک خاطر تلغی و مرمزد، یک سایه تاریک
و مبهی که روز بروز بر تاریکی والهامش افزوده شود،
تا روزیکه چهره غمگین و مأیوسه از لوح باک ضمیرت
بکلی محو و معدوم گردد.

نازین من! موقعیکه من این آخرین نامه خود را
مینویسم یعنی با تو، توایکه بمنزله روح و جان منی وداع
ابدی می‌کنم، برخلاف آنچه تا کنون در باب احوال و احساس
اشخاص در اینگونه موارد گفته و شنیده می‌شود. بقدی
خونسرد و آرامم که حدی بر آن متصور نیست.

اصلاً نه تنها من در موقع بوشن این نامه غمگین و
منانز نیست. بلکه بالعکس تاحدی هم مسرور و خوشحالم!
حقیقتاً احساسات مختلفه بشری تا چه اندازه عجیب و اسرار

و ظلمت بی انتها بقدیزی و حشتناک و رعب آورند که آلام و رنجهای دیگر مان در مقابل آنها قابل اهمیت نیست. ترس و وحشت سراسر وجودمان را فرا گرفته، سوء ظن و بدینی به منتها درجه رسیده. از سایه خود بیتک و از برادر خود بدگمانیم. ما محکوم بعذاب ابدی هستیم. همه از هم و با هم رنج میریم. همه از هم و با هم میترسیم، همه از دست هم و با هم فریاد میزیم همه از هم و با هم ناراضی هستیم! همکی از هم متفرق و بیزاریم ولی همکی با هم این جهنم واقعی را بوجود آورده‌ایم!



جبر خانه ای که من در آن محکوم به عذاب ابدی هستیم بیش از یکمیلیون و شصدهزار کیلو متر مربع مسافت دارد. و قسمت زیادی از آن حاصلخیز و با طراوت است، و سمت این فضای بقدری است که چهار فصل مختلف در یک زمان در آن وجود دارد، موقعیکه در یک قسمت آن کوهها از برف و بیخ بوشیده شده در قسمت دیگر حرارت هوا بیش از بیست و پنج درجه بالای صفر است، و زمانیکه در نقصه سرد سیر آن گلهای بیخ شکفته شده در تقاض گرمیز آن سبله های گندم نزدیک درو کردن است، ولی با وجود همه اینها این فضای وسیع و این اقلیم حاصلخیز، جهنم روی زمین است. و مردمی که در آن زندگی میکنند در حال اختناق و خفغان میباشند!

هر نوع آراسته و پیراسته است، در اینجا هم مثل تمام کشور-های متعدد دنیا حکومت دموکراتی وجود دارد. مجلس شورای ملی و قانون اساسی دارد، عدله و نظمیه. قاضی و پاسبان قوه مقته و قوه قضائیه و قوه مجریه. همکی با تمام تشریفات و ترکیباتی که در سایر ممالک عالم هست؛ در اینجا هم عیناً موجود است، مطبوعات با کمال آزادی مشغول انجام وظایف اجتماعی خود میباشند؛ نقطه‌ای آتشین است که از طرف نایندگان ملت در مجلس شورا ایراد میشود. بیانه و ابلاغیه های مرتبی است که از طرف دولت منتشر میگردد. هیئت دولت از مجلس شورا که نایندگان مردم‌مندای اعتماد می‌طلبند و نایندگان از طرف ملت‌داری اعتماد می‌دهند و زیر مالی و معارف و داخله و خارجه و بهداری و طرق و پیشه و هنر و کشاورزی و پست و تلگراف و وزیر جنگ داریم، تشکیلات مذهبی ما مرتب است، مؤسسات خبریه و صندوقهای اعماق در هر رشته فراوان است، انجمن ها و احزاب مای در هر گوش و کنار وجود دارد. هر چه در متعددترین کشور دنیا هست در اینجا نیز موجود میباشد.

رأستی درستی . نوع بیرونی . فقیر نوازی ، وطن-خواهی، خداپرستی، اصلاح طلبی، نیک نفسی، معارف دوستی کلمات متداوله ما هستند. با تمام این احوال ماجز بدینفعی و رنج دائمی و ترس و کینه هیچ چیز دیگر نداریم و آنچه در محيط ما وجود دارد همه برای تشدید شکنجه و افزایش رنجهای جگر گذاز ماست.

محبوب عزیزه، بین قول بدنه که بمجرد خواندن این

مراسله فوراً آنرا معدوم کني. آنرا باره پاره کرده سوزانی آنرا سوزانide خاکستر زد ابر باد دهي. نه تنها اين نامه را آتش زده و خاکستر ش دامحو نماني، بلکه باید سعی کي مطالبي هم که در اين کاغذنوشه شده بکلي برای هميشه از لوح خاطر فراموش شود.

اگر خدای نخواسته يك جمله از مطالب اين مراسله بيدست هم بند هاي من افتد، بلا فاصله من گرفتار خواهم شد، مرا به بدترین وضعی خواهند کشت، مرا به فجيعترين حالت زجر کش خواهند کرد؛ بحکم قانون برای اجرای عدالت موحشترین ظلمها را مرتكب خواهند شد؛ من از مرک وحشت دارم، و با ينكه زندگانيم بدتر از مرک است از تصور مردن بر خود ميلزم و خون در مغز منجمد ميشود؛ من مثل همه جهنيمان زباناً آرزوی مرک ميکنم و قلبًا عاشق حيات ابدی هستم.

من برای اين از مرک گريزانم که زندگي فوق العاده مدييون منست؛ من با زندگي محاسبات زیادي دارم و معامله زندگي با من هميشه نسيه بوده است؛ بابن واسطه از زندگي طلبکارم و بهيچوجه حاضر نیستم دست از گريزان مدييون خود بر دارم؛ من روزی نیست که بحساب فراداي زندگي در دفتر محاسبه خود چندين قلم داين وارد نکنم.

هر روز از هر کس که با من مصادف ميشود زحمت و اذیت دیده و چون قدرت ندارم فوراً انتقام بگيرم، با خود ميگويم (إنشاء الله زنه هستم تا باولين فرصت مغزشان را بريشان کنم)؛

هر روز زنهای قشنگی می یینم که چهره زیبای تو. در

جمال دلار اي آنها منعکس ميشود و باخود ميگويم (به، محظوظ من از هم دلرباترست انشاء الله زنه خواهم ماند و دوباره از شهدوصال او، کامم شيرين خواهد شد).
اصلام من زندگي بعنى زمان حال ندارم، زندگي من هر روز بفردا حواله ميشود، چندين سال است يسکار مانده ام و هر روز برای اجازه کار کردن و عده فردا داده اند، من بفردا علاقه مندم. اين فردانى که هميشه فرداي ديجر در عقب دارد وهیچ وقت امروز نخواهد شد، تنها اميد من است (چه اميد محالی!) فردا، فردا، فردا، آهنگ يکنواخت و تنها آهنگ اميد بخشی است که سرتا سر جهنم شنیده ميشود، فردا سرود ابدی ما است؛ فرمادا نان خواهيم خورد؛ فردا راحت خواهيم کرد؛ فردا رفع ظلم خواهد شد؛ فردا آلام و مصائبان تخفيف خواهد يافت فردا دژخیمان دست از شکنجه و عناد ما خواهند کشید؛ فردا صدای تازيانه جان گذازي که گوشتها و استخوانهاي ما را بهم ميکوبد شنیده نخواهد شد؛ فردا کابوس مرک و وحشت، اعصابمان را مرتعش نخواهد کرد؛ فردا آتش جهنم خاموش خواهد شد اين فردانى که از روز اذل ارادجاد ما انتظار داشته و اعقاب مانا ايد منتظر خواهند بود.

من از مرک امروز ميترسم و منتظر فردا هستم و بهمين- جهت باز هم تأكيد ميکنم که اين نامه نباید بdest احلى يافتند، اين نامه حکم اعدام من است، هر سطري از اين نامه مشمول يکي از مداد قوانين جزايانی ما است. در اين کشور حرف بد جزء جرائم بلکه جنایات است لیکن اعمال بدقاين اهست نیست؛ در اینجا همه کار هاي بد عمل ميشود بدون

اینکه حرفی از آنها زده شود و کلیه حرفهای خوب زده میشود
بدون اینکه کوچکترین عملی در آنها باشد!

ندای فضیلت و تقوا از زمین و آسمان بلند است، ولی
فضیحت و رسوائی از ذر و دیوار میبارد. راستی و درستی الفباء
و درس اول کتابهای مدارس ما است، ولی این اولین دروغ
و نتا درستی است که بقطقل گفته تو تعلیم داده میشود.

قهقهه ما زهر خندبغض و عداوتی است که بهر طرف
متوجه شود مانند شعله آتش سوزنده و کشنده است، گریه ما
اشکهای مرتی است که در ناکامی و مرک اقوام و دوستانمان
بی اختیار سرازیر میشود.

بدبغتی و بینوانی نزدیکترین اقوام و دوستانمان
بزرگترین سبب شادی و نشاط ما است! ظاهرآ چهره خود را
غمگین کرده میگوئیم، ای بیچاره، لیکن در قلبمان موجی از
مررت آتش ناکامی و اندوهانرا موقتاً تسکین میدهد؟
بالعکس موقعه که بزرگترین دوستان واقواست حتی برادرمان
از شادی و موقیتها خود سخن میراند؛ خنده کنان می گوئیم،
الحمد لله، چقدر خوشحال شدم! اما در باطن آتش خشم و
حسادتیان تا اعماق روحانی زبانه کشیده قلب و مغزمان
را میگذازد.

اینجا سر زمین عجایب و اسرار است موقفیکه یکدیگر
را زین جدامیکنیم، با آهنگ پدرانه بهم میگوئیم:
میازار موری که دانه کش است

که جان دارد و جان شیرین خوش است

پدر روحانی ما منصب ندارد، بایسان دزد است،
قاضیان آدم کش است، و کلامیان را نه با اسم انتخاب کرده و نه

به عمر شناخته ایم، دولتمان دشمن جانی ما است، فرهنگمان کانون

فاسد و جبل است، عدیله مان مر کرظام و شقاوت است؛ همه میدانند.

همه آهته این قضايا را بهم میگوئیم، لیکن به پدر روحانی
احترام میگذاریم. از پاسبان میرسیم بقاضی التیاس میکنیم،

به وکلا و مجلس متول میشویم، از دولت انتظار شفت و
مساعدت داریم، و برای رفع ظلم به عدیله پناه میریم!

احترام امان به رؤسای مذهبی. ترسمان از پلیس، التیاسان
بقاضی، تولسان از مجلس، دادخواهیمان بعدیه، همه ریا -

کاری و دروغ است. دعای علماء، حفاظت پلیس و عدالت قاضی
و دفاعی که مجلس از حقوق ما میکند از دروغ هم دروغ تر
است! دروغ هیزم آتش جهنم ما است، دروغ ماده اولیه این

کارخانه رنج و عذاب است؛ دروغ محاصول تمام نشدنی این
مزروعه آفت والم است، دروغ تخم بر حاصل و با برگتی است

که لاینقضم در این سر زمین بلاکاشت شده و نور آف هر لحظه
بر قصر خرمتهای بغض و عداوت و تفر و بدینی و عدم اعتماد
ما نسبت بهم می افزاید، دروغ کنسرت غولان و آهنهک عزانی
است که در سرتاسر این قبرستان رعب آور نواخته میشود. دروغ

سرود ملي جهنهیان است:

زندگی ما ای قسم میکنند. در میان شعله های جهنم

میخندیم. گریه میکنیم، میرسیم، امیداریم، مایوسیم، میرویم
رشد میکنیم، گل میدهیم، بزرمرده و بربر میشویم خشک شده

میزویم و خاکستر میشویم، از عدم بوجود و از وجود بعده
میرویم، لیکن لهیب آتش ما ابدی است، ما و نسلهای آینده

در این جهنم الی البد خواهیم سوت.

زمان ملک دوزخ بدون هیچ تردید آخرين قصره خون مرا بیاد
فنا میدادنامه‌ها تحت نظارت و تفتیش بود؛ و پایی هر صندوق
پستی مأموری در کمین خون و طلا انتظار میکشد!
هیچ جای تردید نبود که تویسند-چنین نامه‌ای دارای خون
است؛ بودن خون در رگها تولید عصبانیت میکند و عصبانیت
قوه مخالف و منفی بوجود می‌آورد، خونها را از رگها باید گرفت
بودن خون در رگهای مردم، منع تمرکز طلا است طلا و خون بیش
از آنچه رنگشان شیبه هم است فریفته هم میباشد، اگر خون
متفرق باشد طلا هم برآکنده است؛ خون مردم را بگیرند طلای
آنها بالطبع گرفته خواهد شد!

گرفتن خونهای ما تازگی نداشت و از قدیمترین ازمنه
تاریخ خون در ما علامت مرض خطرناکی بوده که فوراً باید
جلو گیری شود؛ اینهمه گویا از خصوصیات جهنم است، شاید
دوای بی خونی بهترین علاج دردهای روحی ما دوزخیان باشند
و قنیکه رگهایمان از خون تهی است؛ اعضا میان کرخ است و
آلام و مصابیان را کمتر حس میکنیم؛ هنوز یک قرن نگذشته
است که یکی از معروفترین صدراعظم‌های ما دچار مرض پرخونی
شده بود. ملک آنوقت دستور داد در حمام خونش را بگیرند و از
اعمال بی رویه‌ای که در اثر زیادی خون بجا می‌آورد جلو گیری
نمایند!

ما هرسال ایام عید یعنی روزهای اول بهار از کوچک و
بزرگ، زن و مرد؛ پیر و جوان؛ استادان متخصص را برای گرفتن
خونهای زیادی خود بمنزل می‌طلبیم و با تشریفات تمام از رگهای
دست و پشت سر میان دو گتف خود خون مفصلی گرفته باین طریق
یکسال سلامتی خود را یمه میکنیم!

صفحه خرد سال با چهاره زود و بین لاغر و استخوان.
های حنکده با تسلیه فوری خود به مادران و استادان نشان
می‌هدند که خون در بدنشان وجود ندارد و بین طریق پیش
از چند قصره خون از پشت آنها گرفته میشود، لیکن اطفال
اجوج با شیوه وزاری و فرار خود زیادی خوشنان را ثابت
سونده لذا آخرين قصره خوشنان، سمع اسد از پشت خارج
شود در غم تجواهندش.

خون بزرگترین دشمن مدت، ما بهر و سیله باشد باید
آنرا از خود دفع نماییم. حتی اگر هیچ طریقی نبود لازماً است
با زدن شمشیر برق خود خون زیادی را از بین خارج نموده
خود را از شرخضرات خون داشتن محفوظ بداریم.

چشم چشم

در تاریخ باستانی مادو فصل بر جسمه نیشتر یافت امیشون
دو فصل مهمی که از آغاز اجتماع، شروع شده و بالغراش
عالیه خاتمه خواهد یافت.

دو فصل مکرری که همچه مانند دو عاشق و معشوق
بکنیگر را تاقیب نموده و مثل شب و روز دانماد باید بکنیگر ند
این دو فصل با اهمیتی که قصر تاریخ حیات ماراشکیل داده
هرچ و رچ واستبداد است:

استبداد پس از هرج و مرچ و هرج و مرچ پس از استبداد
تاریخ گذشته ما غیر از این دو «صل نیست»، و بهر لفظ و عنوانی
ذکر شود تا روز قیامت جز این دو فصل نخواهد بود؛ درخت
آرامش و سکون ما همیشه باخون آیاری شده و با ظلم و
شدوت و بی رحمی و جنایت غذیه نموده و وقته به شمرسیده
است، که ریشه آن گندیده و پوسیده شده و به کوچکترین

تنها انقلاب است که از هر ظلم و زور و نیز نگی قوی تر است؛
کاخهای ظلم و بیداد گردی را سرنگون می‌کند، و بنای بوشالی
حکومتی که بر روی پایه‌های زور و حقه بازی و خیانت و تهدید
چاول قرار گرفته ویران و ذیر و زبر می‌سازد.

مفر جوان آئینه‌نام زیبای چهره زیبای عدالت و حقیقت
است، بعض اینکه در سیاسی عدالت آثار تقاضت و در قیافه
حقیقت علامت مرض مشاهده شود؛ انعکاس آن در مفر جوان احساس
شده، عدالت را بازداشتی و حقیقت را با ایمان معالجه می‌کند
یهر قیمت ولو بقیمت جان هم باشد آنها را از مرک و واندام
نجات میدهد زیرا این دو منبع نور و حرارتند و بی وجود
آنها سلوهای مفر در ظلم و برودت فرو رفته و فنا
خواهند شد.

فرمانروایان دوزخ مدت ده قرن با منزه‌های جوان مبارزه
کرده، آنها را له و خمیر نموده مرهم سردوشیهای خود نمودند
ولی عاقبت مفر آهنگری که جوان مانده بود و تمام عمر را با
آتش سرو کارداشت. از آتش غصب خداوند دوزخ و امهه نموده
یکمرتبه طیان نموده، چرم پاره‌ای که سالها باصدای بتک
و زبانه آتش مأنوس بود بیرق فتح و ظفر قرارداد. در آنروز
هنوز در جمجمه‌ها مفر و در رگهای خون یافت می‌شد. هنوز جهنم
جهنم نشده بود.

مردم طفیان کردند، خون خونخواران را ریخته و مفر
مفر کشان دا پریشان نمودند!
ملک دوزخ منکوب و مغلوب شد و در میان کوهی
که بس از قرنهای هنوز از دهانه آن دود دل مضمومانی

مغشان مرهم شانه های او شده بود، بهوا میرود
محبوس گردیده است^۱؛
انقلاب بر استبداد غالب شد و پیشوای انقلابیون فرشته‌ای
را که از ترس ملک دوزخ بکوهه‌های هزار کرده بود، بر تخت فرمانروائی
نشانیده خود از بی کار خود رفت.
پیشوای انقلاب با این عمل خود نشان داد که طفیان او
طبق نور برعلیه ظلم و فرشته بر علیه بوده؛ او از خود هیچ-
اراده و نظر شخصی نداشته است.
او آهنگری بیش نیست، خدای خوبی او را بر گزیده
تا اهرین ظلم را از جایگاه فرشتگان دور نموده دو باره
تحتو تاج را تسليم فرشته نماید.
در آنوقت هنوز خدای محبت و عدالت، به حکمرانی
و فرمانروائی خود بر این برزخی که مستمد جهنم شدن بود،
امیدواری داشت!

من زبان کندست شیطانها با لباس روحانیت و دیوهای با
جهمه حکومت تمام کوش خود را بکار برداشت تا کم کم مفر-
ه، فسد شد و خونها سرد و منجمد گردید، تادر زمان یکی از
منوک آخرین طفیان به شکست برزخیان تمام شده و در یکروز
خون هفتاد هزار نفر ریخته شد، پادشاه ظلم و شقاوت، عادل لقب یافت
و برزخ جهنم گردید؛

✿ ✿ ✿

کفسم ملک دوزخ مریض بود. ملک دوزخ جوع و
انتقام داشت.
مریض او ذاتی نبود بلکه مرضی بود که اطرافیان او بـ-
۱ اشاره بکوهدماوند.

او تزریق کرده بودند.

این مرض، مرض بومی جهانی بود، آنهایکه بشدت دچار این مرض بودند برای تهیه خوارک و مشروب خود احتیاج به قدرت داشتند؛ قدرت این شخص عجیب توجه آنها را جلب نموده بهر نیر نک و تزویری بود خود را باورزیدیک کرد و در مدت کمی سایر نزدیکان ملک نیز بدین مرض دچار شدند نزدیکان ملک نیز بزودی گرفتار گردیده؛ در اندک مدتی هر کس بهر نحو و عنوان وابسته ملک و حکومت جهانی او بود، بشدت مبتلای این مرض گشت؛ رب و حشت سراسر جهان را فراگرفت.

تام خونها و طلاحاتی که در جهنم بود تنها شکم ملک را هم سیر نمیکرد چگونه ممکن بود صدها هزار عمال و گماشتنگان او نیز خون و طلاق تذیله نمایند!

در ابتداقسمت زیادی از ساکین جهنم در کوه ها و بیابانها متفرق بودند. اینها برای فرار از ظلم و استبداد، قریباً بود در کوهها زندگی حیوانی اختیار نمود و با حیوانات زندگی میکردند و با این وسیله کمتر ملوک جهنم متعرض آنها بودند. قسمت دیگری هم که در شهر زیر نظر عمال فرمادر اوایان جهنم بودند همیشه از زندگی بهمان نفس کشیدن و سد جوع نمودن قناعت کرده سر اپا کفن پوش بودند و باین طریق ثابت میکردند که مغز و خون ندارند و مرد متعخر کی بیش نیستند و فقط عده کمی در شهرها و قصبه های جهنم اظهار حیات نموده بروی خون و طلاق آنها باشامیر سید.

از صرف ملت دوزخ امر شد بیابان گردی موقوف شود و کفن بوشی منوع گردد. کوه نوردان شهر نشین شوند و قلندران کسب و کار اختیار نمایند.
 کوه نشینی نشانه تووش و درویشی علامت مردگی بود وحشی طلا، مرده خون ندارد. باید آن وحشیهای بیابان گرد و این مرده های شهر نشین، همه باهم یک فرم و متعدد الشکل بصورت آدمهای زنده درآمده دست بست و پشت به پشمهم داده
 برای تهیه خوارک و شراب ملک و عمال او جان فشنای نمایند؛
 سدای تازیانه از هر طرف برخواست؛ کفن درویشی بضرب تازیانه درینده شده و بدین کفن پوشان با خون آغشته گردید، معلوم شد کفن پوشی آنها مکر و حیله بوده است آنها در بدین خون تازه داشته و به مرده بازی میخواسته اند
 این مشروب مطبوع ملک را زیر کفن پنهان نموده او را از تشنگی هلاک نمایند!

وحشیان بیابان گرد بضرب گلوه و شبیر جمع آوری شده، طبایی که بگردن آنها برای آوردنشان شهر انداخته شده موز تجزی که بست و پایشان برای چلوگیری از فرارسته شده بود؛ با گلو بندهای طلا اصطکاک کرد. نات بشد که بیابان گردی آنها حقه و تزویر بوده و با این نیک میخواسته لاند خوارک لذب ملک را در بیابانها پنهان نموده اور از گرسنگی شهد کنند

چه مردم با تزویر و نمک ناشناسی هستند!
 تازیانه ها از هر طرف در فضا بحر کت آمد؛ زنهای بر هنر زیر ضربات تازیانه مانند مارسر کوفته بخود پیچیده، سینه و بستان و گیاهی پریشان آنها بخاک و خون آغشته شده اطفال

شیر خوارشان شیون زنان ماتند کرم و مورچه زیر چکمه های عمال مملک لهو بایمال شدند.

مرد ها دسته دسته و نم اسیر اینی که بدهست سر بازان رومی گرفتار میشدند نفر بر نده گماشتگان ملک در شهر ها و یا بانها به ساختن قصر ها آباد کردند مزروعه ها برای ملک و عمال او مشغول گشتنند.

به شکر انه نعمت آرامش و سکونی که مملک دوزخ بانی آن بود. با کمال سکوت و آرامش ضربات تاز بانه را بجان خربیده و اعمال شاقه را لاینقطم انجام دارد.

سکوت؛ سکوت؛ سکوت؛ سکوت مصنف و حاشیه زانی که از میان آن صدای بال مکس در موقع پر من نگوش میرسید؛ ناگهان فکر غریبی در مخبذه عمال مملک نمودند کرد. چه اشتباه بزرگی مرنگ سده و چه خضر مسنتی برای خود ایجاد کردند.

ملک دستور داده است که خوراک و شراب من باید با رضایت کامل جهنمان تبه و آماده گردد! او خون و طلای مردم باید با میل و رغبت از آنها گرفته شود!

ملک عامی و بی منطق بود، ممکن بود، شخصا متوجه شود که هیچکس خون و طلای خود را با میل و رضایت بکسی نمیهد و نه عمال او میخواستند این مطلب ساده را گوشزد او نایابدالله بصره و صلاح آنها بود که در خواربار آشیزخانه ملک نقصانی حاصل شود؛ زیرا آنها در درجه اول نه برای ملک بلکه برای تغذیه خود جویای خون و طلا بودند!

مردم میگفتند که اینها بزه خورخوان احسان ملک هستند ولی تضییه کاملا بعکس بود ملت ریزه خور خوان یغمای

گماشتگان خودشده بود.

سکوت مطلق بر سر تا سر جهنم حکمر وانی میگرد؛
نه ناله، نه فریاد، نه شیون، نه استغاثه، نه نفرین و نه دعا فقط و فقط صدای تازیانه و نقشهای مقطوع دوزخیان بود که از دورترین سرحد شمالی به اقصی نقاط جنوبی بود!

جهنم میرسید!
اگر ممکن بود فرمانی صادر شود که شلاقها صدانگند وزنده ها نفس نکشند خطری درین نبود ولی این صدای تازیانه وابن هن تازیانه خودان کاملا برخلاف میل باطنی و امر صریح سلطان جهنم بود.
او دستور داده بود که خون و طلا باید با میل و رضا

نیه شود، نه با شکنجه و تازیانه!
عمال مملک با مغز جهنمی خود فوراً معمارا حل نمودند،
با یده همراه مطبوع و جارو جنجال مشغول کننده ای پیا کرد تا صدای تازیانه و ناله ضعیف دوزخیان شنیده نشود و خواص ملک بریشان نگردد.

در سراسر جهنم امر صادر شد که چشنا گرفته و سرورد ها خوانده شود، مجالس عیش و عشرت برپا شده جامهای چرک و خون را هورا کشان بسلامتی ملک بنوشنده:

امر صادر شد منجلاب را گلشن خرابه را قصر، تعمق و اعطر، کویر راجت، جهنم را بهشت برین بشناسند.
امر صادر شد که دزدی را نگهبانی، حقه و تزویر را سیاست، چهل و فساد را تعلیم و تربیت، حقیقت گویی را نشر آکاذیب و آدم کشی را انجام وظیفه بدانتند!

امر صادر شد که رندان قلاش که نجفه او باش

جهنم بودند نماینده‌جهنمیان باشند و رئیس سالخورده آنها هیث
جوان بماند.

اما کید صادر شد که همگی تلغی را شیرینی، زورگونی
راسلامتی، بدپختی راسعادت، تاریکی رادوشانی، زورگونی
داحرف حسابی، شلاق را نوازش، گرسنگی را سیری و جان
کنن را عیش و عشرت بدانند!

برای فهمندین این اوامر که تا حدی تازگی داشت،
عمال آزموده و کاردان ملک بکارامش مغلوب شدند.

برای اشخاص سالمندی که در اعماق قلبشون در صحبت
این اوامر امکان تردیدی وجود داشت دو عامل قوى
بر گزیدند؛ قرس و طمع دژخیمان ملک با سوزن های
ژهر آگین و چشماني که از شدت الكل قرمز شده و لباني
که دود افیون آن ها را کبد نموده سایه وار بدبیان مردم
افتاده با دادن نسونه های زیادی ثابت کردند که ملک دوزخ
مالک الرقب و خداوند قادر و تهار جهنم است، خیان سریچی
از اوامر جهانیضع او جز شکنجه و مرک حتى تمر دیگری
نخواهد داشت.

از طرف دیگر، عده‌ای بی سوابات و برنه را
که گوشة گداخانه‌هاروی یشت باهمها متحاجن شرامت و نجابت
خود را داده بودند او زیر چراگهای برق جمع آوری نموده به.
برورش افکار مردم گماشتند.

این مردمان شریف ونجیب که تا پیش از حکومت ملت
میان خاک رو به ها زندگی میکردند؛ ناگهان ارزش و اقمعی
آنها مانند الماس که در گنداب بیداشود. کشف گردیده بر سفره
احسان ملک دعوت شده از غذای خاص او تناول نموده و باشراب

مخصوص او سرمست و غزلخوان شدند!
از میان قصرها خاکستر نشیان جهنم را بهم آهنجکی
دو پرستش ملک دعوت نموده و از میان اتومبیلهای درجه
اول پی برنه های دوزخ را به جان فسانی در راه ملک
تشویق نمودند.

سرکشان جهنم با دیدن وضع دژخیمان و عاقبت
مخ نفیت اوامر ملک از ترس سکوت اختیار نموده و طباعان از
تماشی عیش و نوش مند احجان ملت به طمع افتاده به پیروی آنها
مشغول شدند.

برای تربیت اطفال طریق دیگری انتخاب شد.
در میان موجودات عجیب جهنم شخصی که روی دندانها بشی
لبه شترو در جمجمه اش مفتر الاغ بود مأمور شد که از محتويات
مفتر کوچک خود جمجمه تمام اطفال جهنم را بر نماید!
البته این کار فوق العاده دشوار بود و اجرای آن اختیارات

زملازمد است.
به او اختیار داده شد که عده ای از هم مفترهای خود
رجوع آوری نموده بکت هم این امر خصیر را با هر وسیله و
تهدیری ممکن است به انجام رسانند:
آنها دست بکار برورش کود کان شدند، مادرها در خانه هر
هد لخت و بی نان در گوش اطاقها گریه میکردند و آنها
صفشان را در میدان ها به تفرقی و رقص و ادار مینمودند!

رقص باتازیانه»
پدرها باشکم گرته زیر آفتاب سوزان از شنکی
نله میزدند و آنها دخترانشان را با لباس شنا در استخر هامقابل
چشمیان عمال ملک که از شیت شهوت و جنایت مانند خون شده بود

درای شتر، ناله های جگرسوز ساربان و از صدای مؤذن
ندای تفر و بیزاری از حیات دنیوی ما، که سراسر رنج و
محنت است، واژه همه بازار، فریاد دروغ و دزدی و آدمخواری
را بشنوی.

اگر قوه واهه تو در چشمان رنج کشیده من بیشتر نفوذ
میکرد، در زیر گنبد های فیروزه فام شرق نعش آشته بخون
عزیزانی را میدیدی که با نهایت توحش از دست پدرانی که
پسرانشان بر این قبرها نوچ سرانی میکنند، شرب ناکامی و
مرک چشیده اند؛ اگر قوه مخلیه تو قوى تر بود؛ در زیر این
آسمان بهناور و شفاف خاور ملیونها افراد بشر را تماشای کردی
که یکنفر در میان آنها سیر و سالم نیست، همه میداند سر بازان
ذخیری که از قشون شکست خوردده ای در میدان نبرد جامانده
باشند با تشنجه مرک دست بگریان بوده و نجز ناله های جگر -
سوز و حرکات ضعیف دستهای بی گوشستان که در اطراف
خود لقمه نانی بجستجو می کنند اثر دیگری از حیات در آنها
دیده نمی شود.

اگر چشمان شهلای تو تیزین سر بود در سایه این
ستار گان درخشان اشته های طلفهای شیرخواری را مشاهده
مینمودی که به پستان خشکیده مادر چسبیده و سیلان خونی
راتماشامینمودی که از چشان گود افتاده مادران بر رخسار اطفال
یتیمی که پدرانشان زیر تازیانه حکام در میان آفتاب سوزان و
برف های بیابان یا در سیامچالهای زندان جان داده اند، سرازیر
شده است!

اگر دیده گان سحر انگیز تو تیزین تر بود، بر روی
کوه های بلند و دشت های وسیع و بیابان های لم بزرع و در سایه

خاوهای میلان دخنه های سیاه و تاریکی را میدیدی که متشی
بیوت و استخوان درزوا پای آنها لخت و عریان مانند پست ترین
جانوران لوبنده واژشی ضعف و گرسنگی قدرت بیرون خزین
از این گورهای وحشت راندارند!

نازین من! تو همیشه سعی می کردی زندگانی گذشته
مرا مانند دفتر شناسنامه من از اول تا آخر درق زنی ومن کوشش
میکردم این دفتر مرموز را مانند برگ جنایتی از نظر تو دور و
مخفی بدارم.

علت این کوشش من این بود که امیدوار بودم پس از
اعمال باتو پیو ندم با گذشته بکلی بریده شود و آن خاطرات
شومی که مانند ماری زهر گین در درونم دائمآ مشور و غوغای میکرد
با تربیاق و سل تو محو و معدوم گردد، ولی افسوس که آب‌انس
و محبت تو تویاست بر شراره آتش زندگی گذشته من فائق آید
و شراب وصل تو قادر بود که شرنک گشته و زقوم تلغی جهنم
را در ذاته روحی تغیر دهد، اصلاً گذشته من همیشه با من بود
رجایا و محتنباً و غمها و حوادث جگر سوزی که حیات پر اندوه
مرا اشکنی داده بود هیچ لحظه از من جدا نمیشد، چشم با
عذاهای گونه کون والمهای بی بیان خود در وجود من اقام
دانمی داشت، تلخی آن در لبهای خشک و رنگ پریده و سوزندگی
آن در بیشتری برجین و رخسار رنج کشیده من بخوبی مجروح
بود، فقط ضراوت و شادابی حیات تو مانع بود که از دریچه
چشمان غم لگیز من خرمهای آتش یأس و ناکامی و دود سیاه
دست بیره روزی و بدین معنی را تماشا کرده و تعفن گیج گشته
حسی که تشنجه مرک در مقابل آن خوشنویش لحظه شب زفاف است
استثنق سانی!

من امروز دیگر بکنمان گذشته خود احتیاجی ندارم کش
و هشت زای جهنم دوباره مرا از کنار تور بود و در میان قیر مذاہی
که بر فراز آن شعله های کثیف و دود غلیظ سر باسان گشیده
و در ذیر آن بحرارت و تاریکی و تعفن تا قعر زمین فرو رفته
سر گشته و حیران نمود!

امروز دیگر میتوانم آزادانه کتابچه زندگانی خود را
که آنها بخواندن آن مایل بودی بی بروآ و بی خجلت در مقابل
چشم گشوده، فریادزنم.

اینست شرح زندگانی گذشته کسی که میخواست
برخلاف تقدير و سرنوشت در نیمه راه؛ مجرای زندگانی خود را
غیر داده و بوسیله کیمیای وجود تو در خود قلب ماهیت نماید؛
اینست شرح زندگی گذشته کسی که قبیل از دین دوران صباوت
برحله شباب رسیده و پیش از چشیدن کوچکترین قطره شربتی
از جام لذات جوانی در وادی زهریر و یاس آور پیری قدم
گذاشته و مانند تخمی که در میان کویر روییده شود سر از خاک
بیرون نیاورده زرد و بو مرده شده است!

اینست شرح زندگی گذشته کسی که مانند میونها
هموطنان خود هر سالش از سال گذشته نکبت بازتر و هر ما هش
از ماه سپری شده محنت انگیزتر و هر هفت اش از هفته قبل
آفت خیز تر و هر روز از روز گذشته شر رآمیز تر بوده است؛
اینست شرح زندگی گذشته یکنفر جهنمی!

قسمت دوم



در دور ترین افق خاطرات من در میان ابرهای تیره و
مبھی که طوفان زمان و بادهای حوادث سرعت آنرا گاه تاریک
و گاهی روشن، زمانی دور و ناپدید و لحظه نزدیک واضح می‌سازد،
محسوسترن چیزی که از مقابل چشم دور نمی‌شود، چهره معزون
و برچین و چشان غمگین و پرازاشک مادرم می‌باشد؛
من در تمام عمر او هر گز یک لحظه لبهای اورا
باتسم و چشمان اورا بی اشک نمیدیده‌ام!
پدرم همیشه عبوس و خشمگین و ساکت بود و مادرم دائماً
نوخه خوان و اشک ریزان، من در میان خشم پدر و اشک مادرم
رشد و نما می‌کردم و برای اینکه اولاد خلفی باشم هم خشم پدر و
هم اشک مادر هردو را تاحد امکان تقليید نمی‌نمودم؛
اطفالیکه در کوچه همبازی من بودند هم هیچ‌کدام سر-
نوشته بهتر از من نداشتند فقط برخی از آنها که بمکتب میرفتند
باداشتن معلمی که صدمت به از پدرشان جلا دتر بود برعکسران مقدم و
متاز بودند.

نه ما هیچ وقت از بازی خسته شده و نه مادرانمان هیچ-

وقت از کنک زدن ما آزارده می‌شدند، نوازش ما نفرین و بوسه
ما سیلی بود، بهترین روزهای خوشی ما ایام عزاداری و شیرین-

ترین شباهی ماشبهای مامبار ترمضان بود.
در روزهای عزاداری، اطفال هر محله بدور هم جمع
شده خلیبها بریده را بشکل پنجه انسان بر سر چوب نموده
و پازچه سیاهی ذیر آن آویخته طبل و دهل کوبان و سر و
سینه زنان خاکهای کوچه را بر ریخته و لجنها جوی را به
پیشوايان مذهبی خود نوچه سرانی میکردیم.

در این تعزیه داری از طرف اولیاء ما همه گونه تشویق
و ترغیب بعمل می آمد و اغلب اوقات در گردشها دسته جمعی
که بدور شهر با تشریفات مخصوصی برای انجام عزاداری مجری
میشد. پدرانمان مارا با جامه سیاه و بای بر هنر خود
آنداخته، پیشو کاروان عزاقرا میدادند!

در ایام عزا داری بازارها و دکانها، هیگی بسته
شده مردم در تکیه ها و مساجد و مکان های متبر که ازدحام
می کردند.

در وسط شهری که اقامتگاه من بود قبرستان وسیعی
وجود داشت که اطراف آن معبّر کلیه اهالی شهر بود.
فقط قبرستان پیش از یک متر از کف معابر ارتفاع
داشت و بین ترتیب کاملا برخیا بانها مسلط بود.

در انتهای جنوب غربی این قبرستان یکی از عالیترین
و زیبا ترین بناهای شرق؛ صحن و مرقد یکی از معصومترین
پیشوایان مذهبی مارا تشکیل میداد و در انتهای شبانی غربی
مسجد بزرگی که میگفتند درده قرن پیش بناسنده بر تبرک این مکان
شریف می افروزد.

در روزهای عزا از تمام محلات شهر دسته های عزادار این

حرکت نموده پس از عبور از مسجد مزبور داخل قبرستان شده
و از جلو تماشا کنندگان که تقریباً تمام اهالی شهر بودند
گذشت و پس از گردش در صحن و طوفان دور مرقد و باره بمحل-
های خود را جمع میکردند.

پیشوايان هر دسته گروهی از اطفال با پیراهنها پاره
و سرعتیان و بای بر هنر و حال پریشان چوبهای کوتاه و بلندی
که با آنها پارچه سیاه آویخته بود در هوا حرکت داده حسین
حسین میگفتند؛ و پیش سر آن دسته هائی با اصل و شیور
و سنج سوزنا کنترین آهنگهای عزاداری خود را خود نهاده زیادی
مردان با پیراهنها سیاه که سفید آنها تاروی شکم باز بود نوچه-
گری نموده و به آهنت شعری که میخواندند با نظم و ترتیبی
هرچه تماری دودستی بسب خود میکوییدند.

پیش اکثر آنها طوری مجروح میشد که خون از آن
سر آذرب میگشت و آنها با پنجه آغشته شده بخون خود صورت
و پیشانی عرق آسود را گلرنگ مینمودند.

در عقب آنها نمایش سانجه جگرسوز کریلا شروع
میشد؛ ابتدا شهدای این واقعه جان گذاشت با استحه آن روز که
عبارت از خود وزره و شمشیر و نیزه بود بر اسبیان سیاه پوش
شته با خواندن اشعاری که زبانحالشان بود از جلو ناظرین
عور کرده، و پیش سر آنها همانها را نشان میدادند که در انر
دزم با مخالفین خود مجروح و شبدید شده اند.

پیشوايان هم حضرت علی اکبر فرقش نا پیشانی شکافته
در حالکه نزدیک بود بزمین پیافتند و خون مانند فواره از پیشانی
و پیش سرش جستن میکردند پدر و مادر خود را باستعانت طلبیده بر-
بکی و یچار گئی خانواده خود ندبوزاری مینمود.

حضرت عباس دو دست بریده شده خود را زیر بغل گرفت
مشک آبی که در انر تیری سودا خ شده و آب از آن سرازیر
بود بندان گرفته در حالیکه خون از بازویان بریده شده و اشک
از چشم‌اش سرازیر بود. ناظرین را برقت آورده به گریه
و ادار مینمود.

حجه حضرت قاسم و وداع او با اهلیت منظره جان‌گذار
دیگری بود که جگر نو عروسان داغ دیده و پدران و مادران
جوان مرده را آتش میزد
دبایله آنها نعشی‌های آئته بخون نه روی آنها از تیر
ونیزه و خنجر پوشیده شده بود صدای شیون تماشا کنند گان را
بعرش میرساند.

در کنار هر نعشی منظره جان گذازی این کاروان رنج
وعزا را تکمیل مینمود.

پهلوی جسد چاک چاک شده هر یك ذنی موی کنان و
شیون زنان مراسم وداع رابجا آورده و دسته ای ملبس بلباس
های عربی که فاتحین مبارزه بودند با تازیه زنها را از نعشها
جدانموده به اسارت میبردند.

در کنار نعشی ساربانی با سا طور مشغول قطع کردن انگشتان
جسد و سرقت انگشتراو بود.

در اطراف نعشها و دنبال آنها سرهای شدها بود که
بالای نیزه ها در هوا چرخ میزد و سنگدلترین اشخاص را به
به گریه میآورد.

بغواصیل هر صحنه جگر خراشی دسته طبال و شیبوروز
بادهال و سنجی بر شور و غوغای عزمی افروزند.
در میان این دسته عز عده ای زیاد سراپا کفن پوش

شده و هر یك شمشیری بدست گرفته حسین حسین گویان بر
فرق خود مینواختند؛ خون سیاه و غلیظی از پیشانی و فرق آنها
سرمازیر شده تمام صورت و کفن تا روی پنجه های پایی برخه
آنها را در خون غوطه میداد. خون طوری صورت آنها را
میتوشانید که چشان آنها قادر بیدین پیش پای خود نبود، و
نصف طوری بر آنها مسلط میشد که یارای قدم برداشتن نداشتند،
در این موقع دست بدگری که عزاداری آنها پیاپی این دسته نمیرسید
پهلوی آنها ایستاده با دستمالهای عرق آلود خون چشمان را
پاک کرده و با گرفتن زیر بازویشان آنها را در راه رفتن کمک
و مساعدت مینمودند.

در تمام این جریان ماکود کان پهلوی مادران خود روی
قبرها که کاملاً مسلط بر معابر بود زیر آفات سوزان و حرارت چهل
درجه ایستاده آنها را تماشای کردیم.

مادران این با مشت بقدیم بینه خود میکوییدند که
استخوان نیشان نرم میشد. و به اندازهای شیون و شین میکردند که
نفسشان قضم میگردید.

آفتاب سوزان بر سینه قبرها میتاشد و روغن مردها
از کنار جاده که خاک پوسیده و رست بود تا وسط خیابان را چرب و
متغیر مینمود.

فاصله میان مردها بیش از دو متر خاک نبود و هیچ چیز
با اندازه مرکز باما تراس و نزدیکی نداشت.

در وسط قبرستان مرده شوی خانه تیزی؛ وجود
داشت که دارای آب جاری بوده و این نعمت یعنی داشتن
آب جاری بزرگترین خوشبختی مرده ها بود زیرا در تمام
مدت زندگی کمتر نصیثان میشد که با آب جاری بدن خود را

استخوان پوشیده اموات را میداد. توی حق و بینی مارا میلو
میاخت سوزش آفتاب بقدی شدیدبود که تابش آن بخار مکرر و
وتغیر آمیزی اذکور هواز چرخی روغن مردها کسر است جاده را
پوشانده بود، بهو اصعود نموده آفتاب روز قیامت و صحرای پر شور
محشر را کامل ماجسم میاخت.

همینکه آفتاب بدایره نصف النهار میرسید، قوه استقامت
وقدرت استادگی عزاداران و تماشاجان ضعیف شده، شیونها به
نانه تبدیل میشد و سر و سینه کوینه ها بگردید و زاری
تخفیف میافت.

کم کم قبرستان خلوت میشد و مرده ها آرام میگرفتند.
 فقط عده کمی در گوشه های مختلف گورستان مشغول بخالک
 سپردن شهدای خود بودند که در انر شمشیر زدن یا جهات دیگر
 هلاک شده بودند.

این مناظر روزانه با ترکیبات و تغییرات مدهش فخری بی.
 خوابهای کودکانه مرآ ترتیب میداد.
 شبهای از موقعیکه چشم روی هم میگذاشت، جندهای
 پاره پاره و هیا کل غرقه بخون و زنهای سیاه پوشی که موی کنان
 شیون و زاری میگردند؛ در چلو چشم دفیله میداد.
 این مناظر وحشت باقوه و اهمه کودکانه ام مغلوط شده؛
 خوابهای عجیبی که امروزهم از پادآوری و تصوّر آنها برآورد
 میزد، برایم ایجاد مینمود.

سرهای بزیده شهدارا در خواب میدیدم که به بعد شیرها
 نسب شده و در یا بانهای وسیع و بی آب و غلظی که ذیر اشمه
 آفتاب سوزان مانند مس کداخته شده و نظره زنان مشغول در بین
 سلو بانان و آتش زدن خیمه ها هستند.

شسته دهنده.
 قبر کنها در روزهای کسادی یکبار نشته و هر کدام
 در خور همت واستعداد خود چند خانه اموات بطور ذخیره تهیه
 مینمودند.

روزهای عزانی که شرح دادم روز بازار گرمی مرده
 شویها و قبر کنها بود، از هیچ دسته عزانی نبود که چند نفر
 شمشیر زن بواسطه زیاد رفتن خون تاف نگشته بشدها ماحق
 نشوند.

مرک آرام و معجزون آنها در مقابل چشم عزیزانشان
 روی خاکهای قبرستان در مقابل هزاران حلقه چشم که با بخت
 و حیرت آنوار امینگریستند، انجام میگرفت.
 خوشختانه همه چیز حاضر و در دسترس بود، غالباً خانه
 نزدیک و گوراز آنهم نزدیکتر بود.

حقیقتاً سعادت چنین شهادتی مورد رشک و غبیطه کلیه شیعیان
 بود و اتفاقاً این درب سعادت بر روی هیچکس بسته نبود.
 فریاد و شور و غوغایی که از اول طلوع آفتاب در
 میان صحن و قبرستان و مسجد ولوله میانداخت، بتدریج با بلند
 شدن آفتاب زیادتر میشد و موقعیکه دسته های عزاداران وارد
 قبرستان میشدند، غلنله و آشوب جمعیت به منتهی درجه کمال
 دستیده بود.

مردم مانند دسته های ملغ که در سالهای آفت و تعطی
 بر گندم زارها هجوم کنند روی گورها بهم فشار آورده کیفت
 شب تاریک اول قبر را در روز روشن روی قبرها احساس
 مینمودند.

بوی تند و ذننده عرق بدنها با گرد و غباری که بوی

در ایام کودکی من فوق العاده ضعیف البته و علیل المزاج
بودم، هیچ هفت و ماهی نیگذشت که نصف بیشتر آنرا درست
ناخوشی نگذرانم.

پدرم تا حدی متعدد و علاقه مند به حکیم و دوا بود
و قی مادرم معتقد بود که بهترین اطباء پنج تن آل عبا و مفید -
نرین دواها تربت کر بلا و خاک مرقد ائمه اطهار است هرچه پدرم
حکیم میاورد مادرم آنها را با ناله و غیرین متواری نموده
و هرچه دوا می گرفت مادرم مخفیانه بچاه مستراح می ریخت در
مقابل، خودش همیشه در موقع کسالت بالای سرم روپنه خوانی
میکرد و آب باران که مخلوط با تربت بود و به آن دعا های
زیادی خوانده بودند به حلقوم میریخت و شفای عاجلم را از صاحب
عز اتفاقاً مینمود.

من ماین مرک و حجات سرگردان و بلا تکلیف بودم.
ساعات زیادی اتفاق میافتد که مرا مرده تصور میکردم
تدر این موقع بدرم گریه کنان سریکوچه و بیان گذاشته و مادرم
اشک ریزان به حضرت عباس متولی میشد و من در حالت ضعف
و اغماه بیهوش و بی نفس افتاده بودم.

روی بستر ناخوشی و کنار اطاقی که در آن خوابیده
بودم از بیرق های سیاه و سلم عزا و طبل و دهل کوچک
بر بود.

آنها اسباب سرگرمی و بازی روز های سلامتی من بود
که بیشتر آن ها در وتع ناخوشی برای خوشحالی و سرت قلبم
حریزداری شده بودند.

خواب ای عصباً عصبهاً بعد های محل که هم سال بازی من بودند

از میان این صحرای لمبزرع رودخانه عظیمی که بجای
آب، خون سیاه و نگکی در آن موج میزد عبور نموده و در وسط
امواج سر های بریده مانند ماهیهای قزم شنا کنان مشغول تلاوت
کلام الله مجید میباشد!.

یک شب پس از آنکه مادرم از روضه مراجعت نموده نوچه -
خوانان و گریه کنان مر اخواب کرد

خواب دیدم که در میان خرابه های شهر شام (الله) این
شهر راندیده بودم و با توصیفی که از آن کرده بودند در مخیله
خود شهری با اسم شام ساخته بودم!) مشک سنگینی از آب بدوش
گرفته گریه کنان بدنبال اهل بیت میگردم که قطره آبی بلطف
آنها برسانم ولی هر چه گردش میکنم اثری از انسان دیده
نیشود و فقط جذدها و خفاشان بزرگی که از کبوتر هم بزرگترند
اطراف پر واز نموده بامقتار خود که شیبه به تیر است میخواهد
مشک آب را سوراخ نمایند در این بین ناگهان طوفانی از ریگ و
خاک اطراف راسیاه نموده و وقتی بالای سر نگاه کردم، سر بریده
یکی از شهدا را دیدم که خون از حلقوم او بر روی صورت
میچکید.

من از وحشت ییدار شده همینکه چشم گشوده چهار
بی رنگ و غمگین مادرم بالای سرم ساکت و بی صدا بگریه
مشغول بود و اشک گرم او بر گونه هایم میچکید و همین اشک بود
که در خواب خون سر بریده تصور مینمودم.

وقتیکه تفضل خواب خود را برای مادرم نقل کردم،
اطهار داشت که آن سر بریده سر حضرت عباس بوده و از آنروز
مادرم خود را وابسته اومیدانست.

بتشویق مادرم در خانه جمع شده علمهای سیاه مرآ بدست گرفته
حسین حسین میکردند و باین ترتیب مرآ ترغیب می نمودند که
از دروازه مرک مراجعت نموده و در نوحه سرائی و عزاداری با
آنها هم آهنه کشید.

وقتیکه بدنم عرق می کرد و کسالتم بر طرف میشد به
شکرانه این نعمت روضه خوانها دعوت شده و گوسفند ها کشته
میشد، من برای مرتبه هزارم از مرک نجات یافته بودم !
چند روزی که از بلند شدن از بشر بیماری میگذشت مهیای
برفتن مدرسه میشم.

رفتن بمدرسه برای من بزرگترین مصیبتها بود. مانند
در رختخواب بیماری و تحمل هر گونه تب و دردی بمرابط آسان تر
از رفتن بمدرسه و دیدار روی مربیان و اوایله مدرسه بود،
با اینکه من شاگرد تبلی نبودم معذالت بکوچکترین بهانه ای
پاها می بیکار بسته میشد و موقعی که فراشان نابکار با چوب -
های آبدار بکف پایم هیزدند هزار مرتبه مرگ را آرزو
میکردم.

شدت سوزش و درد بقسمی بود که زیر فلت مانند مار بخود
پیچیده هرچه در دست رسم بود با دندان بقسمی می جویدم که
دندانها بایم خورد میشد.

خاکهای کف زمین را با اشک چشم تر مینمودم با ناخن
انگشتها می کند و دهان خود را از آن پرنموده میخواستم خود
برانخه کرده از شرایین جلادانی که با اسم مربیان و ناظم اینضور زجر -
کشم میکردن خلاص شو :

کامی اگر بخت مساعدت میکرد پای یکی از شاگردان

یا فراشانی که سرفلت را گرفته بودند، به چنگ آورده چنان
با دندانها میجویدم که خون از جای دندانها بیم فواره میزد.
در قلب دژخیان ابدأ رحم و عاطله وجود نداشت، نه تنها
در قلب آنها بلکه در دلای هیچکس ممکن نبود کوچکترین حس
تر رحم و نوع خواهی بیدا نمود.

چشیهای همه بقدیم با مناظر رقت بازمانترا انس گرفته و
باندازهای بدنی مجرح و شکمها گرسنه و اندام بر همه و
اشخاص مختلف را شک یتیم و نعش غریب دیده بود، که زخم باهای
یک بچه علیل که بنظر شان مقصرا هم بود، در مقابل آنها مورد کوچکترین
توجهی نبود.

تنها مسرتی که من در موقع رفتن بمدرسه داشتم، تباشای
مناظری بود که درین راه نصیب میشد.

برای زفتن از خانه بمدرسه معتبر من همان قبرستانی بود
که سابقاً شرح دادم این شهر که محل تولد من بود از مکان -
های متبرک و زیارت گاه عوام مقدسین و مؤمنین بود و بهمین جهت
غالباً اشخاص و صیت میکردند که پس از مرگ جسد آنها در این شهر
بعاک سپرده شود.

با این کیفیت مرده های خارج هم به اموات شهر اضافه شده
وروزی نبود که من در موقع رفتن بمدرسه زوی قبرستان بغاک سپردن
چندین مرده را تماشا نکنم !

مرده هایی که از شهرها می آورند غالباً چون راه دور
وسائل نقلیه منحصر به قاطر والاغ بود چندین روز زیر آفتاب سوزان
مانده و نعشها بیشان متعفن میشد.
تابوت هایی که نعشها را در آن جا میدادند غالباً با تخته های

نازک درست شده و در موقع طناب بندی خورد شده از هم در میرفت و چربی بدن مرده از جدار آن به نمایندگی که به آن پیچیده بودند، سرایت نموده، تا مسافت زیادی بوی گند و تعفن را منتشر می‌ساخت.

موقعیکه این نعش‌های گندیده شده را از تابوت‌های خورد شده برای گذاشتن در قبر بیرون می‌آورند، بهترین موقع تماشای ماکوک کان بود!

گاهی پای مرده‌ها از کفن بیرون آمده و ما ناخن‌های حنا بسته آنها را میدیم که مثل چوب روغن آلودی خشک و چرب می‌باشد؛ و زمانی قسمی ازمی سر یا ریش مرده را که از کفن بیرون آمده تماشا کرده و با دین سیاهی یا سفیدی یا جو گندمی بودن تشخیص می‌دادیم که مرده جوان یا یزد یا کامار بوده است!

تماشای ما هر روز به تفاوت مرده‌ها از یک ربع تا یک ساعت گاهی بیشتر طول می‌کشد و در این مدت بیشتر رفاقت هم مدرسه خود را روی قبرها و کنار گورها ملاقات نموده‌هی با تفاق هم روانه مدرسه می‌شده‌یم.

در راه و در سر کلاس و در موقع تنفس اختلاط و تعریف ما وضعیت مرده‌هایی بود که در راه دیده بودیم.

تماشای عصرهایمان اگرچه باندازه صحیح جالب نبود لیکن نوع آن زیاد تر و چون ترس دیدن مدرسه را نداشیم دل چسب ترویل‌ذینتر بود.

از چند ساعت بعد از ظهر روزی قبرستان، مرکز نمایشاتی می‌شده که هر کدام به تنهائی می‌توانست چندین ساعت انسان را

مشغول و سرگرم نماید.

در یکطرف بساط مارگیری و در طرف دیگر معرکه تقال و متنله گو و در گوش دیگر بساط تسریستی و حقه بازی گسترده شده بود.

سیدمارگیری که خود را نظر کرده میدانست مارهای رنگا رنگ و بزرگ و گوچ را از جعبه‌های چوبی در آورده راجع به نوع و گیفت و اسم و رسم هر یک توضیحاتی داده اترسم آنها و گیفت افسونها و دعا وطنمناتی که آنها را (متر) می‌کرد. در مقابل نیاز مختصری آشکار می‌ساخت.

گاهی مارهای ازدست او فرار کرده در میان جمعیت افتاده تولید وحشت و اضطراب مینمودند و زمانی هم در گوش قبری سوراخی بیدا کرده بزمین فرورفت و با صاحب قبر هم منزلی اختیار می‌کردند.

بساط تعالیها و متنله گوها از همه بی مایه تر و در عین حال بر مداخل تر بود.

مسائل حیثی و نفاس برای زنها و غسل میت برای مردها و هم چنین مسائل مربوط به زنا و غسل جنب از حرام بر جسته ترین فصل رساله مسننه گونی آنها را تشکیل میداد.

ماکوک کان بتفیل اضعاف همین مسائل شرعی بود که از کوچکی به رموز شهوت و ارتباطات جنسی و منبهات و منکرات اشنا و مأمورس می‌شدیم.

تعالیها رل دیگری داشتند، قصه‌های عجیب و غریب و داستانهای وحشت آوری که تعریف‌آمیشه مرده‌ها بهلوانان آنها بودند، سرماهه کس و وسیله امر ارتعاش آنها بود.

اینها پس از آنکه حقه شیرینی را بآب آب و تاب تهی با نصفه
نقل میکردند بقیه آنرا گرفت و کشیده مقداری پلو حم آوری
نموده و دنباله داستان را بفردا موکول میکردند.
حقه بازها از همه ماهر توسرگرم کننده تر میباشد بساط
تردستی آنها سفره کریاس بلندی بود که روی آن بیرون واقع
شهرها و قوطیها و پوچها و اسبابهای مخصوص باشی خواسته
شده بود.

حقه بازها کار خود را از مهره بازی شروع میکند با یعنی
ترتیب که شش مهره گرد که هر یک باندازه مغز سرت و ددر
دست گرفته به قوطی کوچک که شبیه قندان باشد در قهوه
خانه بود. سرعت روی مهره ها گردانده، آنها را بست و شکار
میکرددند.

گاهی کلاه طفلی را برداشت پس از آنکه سر و روی
آن را شان میدادند، آنرا زیر پای کودکی که روی آن بیفت
و بدستور حقه باز شبیه مرغها قد قد میکرد، گذاشت سر از چند
دقیقه از میان آن تخم مرغ گرمی بیرون می آوردند.

گاهی از میان قوطی حلی که هیچ چیز در آن بیفت با
انداختن دستمال بر روی آن و خواندن دعا های سحر کت
دادن دست های مقدار زیادی اسکناس و بول های فیزی بیرون
می آوردنند.

بساط ماگیری و نقالي و متله گونی و حقه بیان موقعي
که هوا تاریک میشد، ادامه داشت و ما اطفال عجوب بین زده
از پای معز که ای به معز که دیگر رفت، از کنار بساضی - کنار
بساط دیگری کوچ میکردیم.

دروغها و حقه بازی های اینها مزخرفات و خشونت های
مدرسه و معلمین را بکلی از یادمان میرد.
من غالباً حقه بازی که امشت لوطی شفیع بود در خواب
میدیدم که در سر کلاس بجای معلم ایستاده و بجای مهره ها سرهای
بریده ای در دست دارد که زیر پوست تخم مرغ مخفی میکند، و
شیخ مسنله گو از میان جمه مارگیری کتاب های بیرون آورده
بین شاگردان قسمت مینماید!
من موقعکه کتاب را باز میکنم حروف و کلمات شروع
بجنیش نموده بشکل مار، پیچ و خم میغورند، گاهی هم شکل
آنها تغییر کرده شبیه آلت رجولیت میشوند اسپس شاگرد ها که
همه مثل مرده ها کفن پوش هستند درب چشمان خود را گرفته از
او فرار مینمایند!



سال چهار دهم عمر رفت رفته شروع میشد، و کم کم
حس جدیدی که برایم فوق العاده مرموز و عجیب بود. در وجود
رخنه و در روح نفوذ نمیمود.
رفته رفته چیز میکردم که صورت های مرده باهم اختلاف
زیادی دارند. مخصوصاً چهره زنان و اطفال به چوجه شبیه هم
میشند! بعضی بی تناسب و بدقواره وزشت و بعضی خوش آب و
رنگ و متناسب و زیبات! بعضی در موقع دیدن مطبوع و دل را با بعضی مکروه و از جار-
آور است!

کم کم حس میکردم که دیدن صورت های زیبا
لنت جدیدی برایم ایجاد میکند که تا آن روز در روح سابقه
داشته است!

حس میکردم که عصرها موقعیکه زنهای همایه بدورهم
جمع شده مشغول آرایش میشوند؛ پیشتر چشم به آنها نی که از همه
جوانتر و خشکل ترند دوخته شده و از این تماشا الذی میبرم که
برای خودمهم بی سابقه و موزمیباشد!

زنها هم کم کم مثل اینکه متوجه حالت من هستند بخند.
ذنان صورت خود را بوشانیده با هم سریگوشی کرده پیچ پیچ -
کنان حرفهایی میزند که از اشارات آنها پیداست راجح بن
صحبت میکنند!

در میان شاگردان هم کلاس من بسری هم سن خوده
بود که به دخترها پیشتر شباهت داشت تا به پسر، صورتی ظریف
و دنگی سرخ و سفید و موهایی لطیف و خرمائی رنگ داشت!؛
اسم او احمد و گذشت از همکلاس بودن همایه ما هم
بود، عصرها باهم از مدرسه خارج شده و صبحها با هم بدرسه
میرفتیم.

در مدت کمی که او بدرسه میآمد بود، علاقه بین من
و او بقدری زیاد شد که جز با او باهیچ شاگرد دیگری انس
ومعاشرت نداشتیم.

اتفاقاً پدرش نیز پادرم سابق دوستی داشته بس از آمدن
آنها به محله ماباپ رفت و آمد را باز نموده بطوریکه غالباً شبها
نیز من و احمد باهم سرمهیردیم.

احمد در روح و افکار و تغلبات و خواهای کودکانه
من با سرعت عجیبی داخل شده و بزودی مقام ارجمندی
احراز نمود.

شبها برای بیزار ماندن با اونه احساس خواب و بدرد
گرسنگی میکردم.

گاهی اتفاق می افتاد که شب یا من در خانه آنها و با
او در خانه ما می ماند، آن شب، شب عیش و شادی ما بود،
تا طلوع آفتاب باهم از امتحان، از تعزیه از مردها، از
معره که درویش، از دروس و بازی، و هزاران چیزهای دیگر
صحبت شموده وقتی شب به آخر میرسید؛ اختلاط ما نازه شروع
شده بود.

انس و علاقه من باو بعدی بود که بی او زندگی را بسر
خود مشکل میدانستم.

در عالم طفولت و افکار بچگی خود همیشه او را در
بک که ترازوی و همی فرار داده و تمام خوشباهی دیگر را در
که دیگر گذاشت، سگنی که وجود اورا سرمه المات و
مسرات دیگر با خرسنی کاملی تماشامیمود.

چهره او در خواهای کودکانه مانند خزر فرشتگان
معصوم و نور انسان بود، و صدای روح نوازش زیر های قلب و
رگهای وجوده را به ازتعش و احتیاط میآورد.
انس و عشق من باو معجون غریبی بود که رهمه بوع
محبتی در آن مغلوب طبود.

باهم قرار گذاشتم که برای تشریفات عزاداری آغاز
لوازم بر پا نمودن تعزیه مفصلی راجع آوری و خریداری نهایم
دو سه ماه به ماه عزا داری مانده بود که این فکر
را با حلیبی ساز که مردی متدين و مقدس و دانه لعمده بود

بیان گذاشتم:
بیش بیک مادرمان که سبب بروز اینگونه بیان حس و اعمال
طیبه است صدها رحمت فرستاده و باحرای این حس ساهزادان
زبان تشویق و ترغیبیان سود.

قرار شد احمد و من هر روز یول جیب خود را مرتب
و هرچه از هم‌آش و کنار بدبست می‌آوریم نا مرتب، تحت نظر
استاد حلبي ساز بصرف تهیه برق و علم و کلام خودوشیز و سایز
لو از معاشر اداری برسانیم.

اشتیاق من به اجرای این کار بقدرتی بود که غالباً کتاب
های خود را به کتابفروشی درب مسجد بقیمت نازلی فروخته و به
مادر و پدر خود خبر گم شدن آنها را داده پولشان را بامیل ورغبت
تعویل استاد حلبي ساز میدادم:

من در قضایت کودکانه خود. تحصیل پول را از هر
طريق و هر راه برای اجرای این نیت قدس مباح و حلال
میدانستم.

این قضاوت احمقانه که نوع آن همینه در زندگانی افراد
پسر زیاد است، سبب شده بود که حتی از کیه بدو کیف مادر و
قلک خواهرو برادر کوچک خود ببول دزدیده برای تهیه مقدمات
تعزیه خوانی مصرف نموده و انجام این اعمال ناشایسته را بهترین
عبدات میدانستم.

در خانه وضعیت نامطلوبی ایجاد شده بود که اسباب ذمته
و پریشانی تمام ساکنین منزل را قریب می‌ساخته.
هر روز کلفت و خانه‌شاگرد مورد توییخ و سوء ظن بدو
مادرم واقع شده و به تصور اینکه آنها بولهای او کتابها را میدزدند مورد
تنبیه و دشنام واقع می‌شدند!

قریب یکماه بسامع اداری مانده بود که احمد مریض شدودر
بستر بیماری افتاد!
کالت ناگهانی او بطوری مرأ افسرده و آزرده نمود
که بکلی ازا خواب و خوراک افتادم! روزها اول آفتاب بجای

وقتن بمدرسه یکسر بیالین او رفته و تا آخرین ساعتی که
خانواده او بیدار بودند، پهلوی بستر او نشسته با او را و نیاز
نیاز نمی‌نمودم.

بیماری او روز بروز سخت تر و مرضش دانمار و بشدت میرفت
بطوری که پس از دوهفته بکلی حواس خود را از دست داده از شناسائی
اشخاص عاجز بود!

من و مادرش همیشه بالای سر او نشسته؛ مرافق کوچک،
ترین حالت او بودیم و برای شفای او همه گونه نذر و نیاز
مینمودیم.

یک روز صبح همینکه نزدیک خانه احمد رسیدم دیدم
جمعیت زیادی درب خانه ایستاده و صدای شیون و زاری از خانه
بلند است.

پشت خانه تابوت کوچکی بددیوار تکیه داده بودند و چند
روهه خوان به نوت از الاغهای خود بیاده شده در خانه احمد داخل و
خارج می‌شدند.

زانوهای من دیگر قوت پیش رفتن نداشت، من باین اوضاع
بغوی آشنا بوده و معرف آن جعبه دراز چوبی را که بددیوار تکیه
داده شده بود بغوی میدانستم!

بعض بقدرتی گلویم رافشار میداد که نزدیک بودخفة شوم،
دیدار نظرم تیره و تارشده بود، و بکلی سر گردان و متغير مانده بودم
که در این حال چکار کنم؟

بیشتر بچه‌های محله هم دور هم جمع شده بودند، بعضی با
رنگهای پریده و بعضی بصور ساده و عادی یکدیگر خبر مرک احمد
رامیدادند!

احمد مرده بود، احمد برای همیشه مر اترک کرده و از آمند

با من بمدرسه الى الابد امتناع نموده بود.

من تا دير و ز برای تهی و سائل عز اذاری و بر بامودن مجلس
تعزیه در ایام عز ابا الحمد همکاری نموده با تفاق یکدیگر مقدمات
عز اذاری را مهیا مینمودیم، لیکن امروز باید هیاری و کمک کود کان
 محل و شاگردان مدرسه و هم کلاسیهای خودمان، اسباب عز اذاری
 او را که بیش از هر چیز در عالم مورد علاقه من بود
 فراهém نمایم:

درست است که من تا آن روز صدها تا بوت و مرده بچشم دیده
 و نشای زیادی تماشا کرده بودم، ولی موضوع مرک تا آنوقت
 بهیچوجه در ذهن من خطرور تکرده و در مورد آن کوچکترین تفکر
 تعقی نکرده بودم.

این اولین مرتبه‌ای بود که من معنی مرک را می‌فهمید
 و تفاوت مرده و زنده را بطور واضح و آشکار تشخیص می‌یابم.

تیام مرده هاییکه من تا آن روز دیده بودم همه بیگانه و
 مقایسه آنها با جیانشان در ذهن کود کانه من امکان پذیر نبود.
 من بدون اینکه فکر کنم مرده هاییکه میدیدم همه را از بد خلقت
 بهمان حال خشک و صامت تصور نموده از بی خرکتی و بیجانی
 آنها بهیچوجه در تعجب و شکفت نبودم.

این اولین مرتبه‌ای بود که در عمر کوتاه خود تفاوت مرک
 و حیات را احساس نموده و فرق بین مرده و زنده را تشخیص
 میدادم!

احمد مرده بود او دیگر نمیتوانست کیف چرمی خود
 را بدوش گرفته خنده کنان و پای کوبان عازم دستان گردد
 اودیگر قادر نبود بادستان ظریف خود موهای لطیف و خرمائی

مر را از جلو چشمها جذاب خود پس نموده و اصول و فروع
 بین را با صدای ظریف و کود کانه خود برای معلم شرده
 شرح دهد.

اگر اشکم سرازیر نشده بود قطعاً بغض خفه ام می‌کردو احمد
 عزیزم تنهانی ماند لیکن سیلاح اشک ناگهان مانند ناران بهاری
 رخسار و دامن را تر نموده آتش سوزان قلب که روح را مشتعل
 ساخته بود تخفیف داد.

نیز نام بی دلی یا خجلت و شرمداری با بہت وحیرت چه
 عامل دیگری بود که مانع رفتن من بخانه احمد شد.
 نزدیک منزلمان مزرعه و سیمی بود که در آن جو و گندم
 کاشته بودند.

گندمها نزدیک درو بود و بجواره اخ من کرده بودند احمد
 و من از موقوع سبز شدن آنها تا دو روز ساعتی در کنار این مزرعه
 با هم بسر برده و دروس مدرسه را باهم خوانده و حفظ کرده
 بودیم.

من برای جستجوی احمد بطرف مزرعه رفته و در جاییکه
 هر روز کبار نهر آب ناهم می‌نشتم، به انتظار او شستیم؛ بچه‌ها
 از دور آواز می‌خوانندند، مثل اینکه صدای آنها از فبرستان شنیده
 می‌شد و در میان آنها ها صدای اخمداز هم روشن تر و واضح
 تر بود.

صدای آواز آنها با سرعت عجیبی دور و نزدیک می‌شد
 گاهی مثل اینکه از اعماق قبرها شنیده شود، بقدری دور و مبهم
 بود که یک کلمه از گفته های آنها را نفهمید و گاهی بقدرتی
 نزدیک می‌شد، که می‌خواست پرده گوشم را پاره پاره نماید.
 ما بین آن زمزمه دور و همیشه نزدیک هضم صدای احمد بود

که از همه روش‌تر و شرده‌تر می‌شندم.
احمد شعر مفعکی که غالباً ورد زبانش بود؛ با صدایی
که ارتعاش تا اعماق روح نفوذ می‌کرد مرتب و لایقطع
می‌خواند:

حاجی لکلک بپوا، زنگول به پاش بود
رفتیم خونشون دیدم عزاش بود!



چندروز بعد از این واقعه وقتیکه با استاد حلبی ساز برای
پس گرفتن پولها یکه ذخیره مخارج عنای شده بود رجوع کرد،
اظهار مگرد که همه پول‌ها و مبانی هم از خود برای آمرزش روح
احمد به فقراء داده است!

بهاره‌را و نهصد و چهارده‌هزار بستان پسر بود و دو وزش
طوفان مرگبار آن میلیون‌ها افراد پسر را که اکثر آنها پیش‌می‌خواند
نخیه نسل انسان بودند مانند برگهای زرد و خشک به دیوار نیستی و
قبرستان عدم فرستاد.

در بهاره‌را و نهصد و چهارده‌دویله‌های اطریش پیش بگفت
صریحتانی کشته شود ریست و هشت‌زیوه اطریش به صربستان اعلان
جنک داد.

بس از اعلان جنک به دولت صربستان بلا فاصله رویه به
اطریش اعلان جنک داد و آلمان نیز بحیایت اطریش خود را با برادر وی
در حال تجهیز اعلام نمود.

فرانسه متحد روس بود [آلمان به فرانسه و بلژیک نیز
اعلان نبرد نموده و انگلیس بحیایت آنها خود را با آلمان در حال
جنگداشت!]

هنوز تا بستان هزار و نهصد تمام نشده بود که آتش جنک
سراسر دنیارا فراگرفت و حرارت آن تا شهر کوچک و قبرستان
زدگی که محل نشو و نمای من بود، دور افتدۀ ترین نقطه به
نظر می‌آمد تأییر نفوذ نمود.
قریب یک‌سال از مرکه احمد که بنا آن‌روز جان‌سوذترین و اقصی

عمر کوتاه من بود میگذشت و رفته رفته چپره حذاب او در سایه فراموشی تاریخ و مجموعگردید.

من پانزدهمین مرحله عمر را می پسورد و از این معتبر بر خطر و مرموزی که ماین عهد صباوت و دوران شباب واقع شده با

.

حالت ارتعاش وحیرت عورمینمود . ستاره طفویلت در آسمان چهارده عمر غروب میکرد و آفتاب جوانی از افق نور افshan پانزده مشغول طلوع کرد .

من دیگر طفل معصوم نبودم، میدان جولان افکار و احساسات دیگر به حدود درس و بازی محدود نمیشد و فضای پهناور و پر وسعت دیگری راجستجو نمیمود .

من تازه و کم کم حس میکرم که ت آنروز به هیچوجه دارای شخصیت و منتبی نبوده و خوبی و بدی اعمال در دفتر عمر ثبت و ضبط است .

مذهبی اسلام بود . برای اینکه بدر و مادرم مسلمان بودند پدر و مادر و معلم و محیط و جامعه میخواستند که من مسلمان باشم . خواستن یا نخواستن من ابدا شرط معامله نبود . همینکه آنها خواسته بودند کافی بود . من بدون اراده مسلمان بودم و دین اسلام را مأ فوق تمام ادیان داشته فقط مسلمین را مستحق بهشت و پیروان سایر دینهای عالم را محکوم به جهنم و عذاب ابدی میدانستم .

اصلا در خاطره من خضور نکرده بود که ممکن است پیروان سایر مذاهب نیز دارای همین عقیده بوده خود را بهشتی و سایرین را که از جمله مسلمانان باشند گمراه وجهی بدانند ؟

ملیت من ایرانی بود ، در انتخاب این ملیت نه با من شور و مشورت شده و نه در صورت مشورت ممکن بود تغییری در این ملیت حاصل شود ، زیرا والدین من ایرانی و محل تولد هم در خاک ایران بود .

زبان فارسی والعبای خصم البالی عربی بود ، نه در انتخاب زبان و نه خط هیچکدام کوچکترین دخالتی نداشت ، اصلا اسم را که تا آخر عمر بایستی به آن نامیده شوم بدون جلب نظر من گذاشت بودند!

من پسر بودم و این جنس حتی در اختیار بدم و مادرم هم نبوده و جبر مطلق بوده است !

قامتم کوتاه و مزاجم علیل بود ، نه در انتخاب قامت و نه در قول ساختان بدن ، در هیچکدام دارای اختیار و اقداری نبودم :

الب مسلم بود که اگر مثلا در فرانسه از بیک خانواده کاتولیک بدنیا آمده بودم ، مذهبیم کاتولیک و ملیتم فرانسوی وزیان فرانسه و اسم زاک یامنلزارژ بود آنوقت با این موجودی که ضلا هست تفاوت و اختلاف کلی داشتم .

نمیدانم در آن صورت بتریا بدر ، خوشبخت تر یابد - بخت تر بودم ولی هرچه بودم اینکه فعلا هست محققانبوده و تاریخچه عمر را مطالع و گفته های دیگری تشکیل میداد .

من مولود صد ها امر و جبری بودم که قسمتی از آنها مربوط به محیط و والدین و قسمتی هم مربوط بخدا و طبیعت بود

اخلاق و رفتار من مولود ساختمان فیزیکی و شبیهائی وجودم بود و هیچ کس و هیچ چیز جز همان خدا وصیعت نمی توانست در آن

تغییر و تبدیل محسوسی بدل آورد.

معتقدات و معلومات و آداب و دوسمیکه تا آنروز که
کرده بودم عقاید و علوم و عادات معیضی بود که در آن شوونا
نموده بودم.

بن گفته بودند خدا یکی است و شریک ندارد من هم معتقد
بودم که خداوند واحد و بی شریک است. حال اگر گفته بودند
در عالم یک میلیون خدا وجود دارد و هر کدام یک میلیارد شریک
دارند یا اصلاً خداتی وجود ندارد. من گفته آنها را بلاشبک قبول
نموده بودم.

بن میگفتند زمین گرد است مانند گلوله. من هم زمین
را گرد و مانند گلوله میشناختم حال اگر گفته بودند زمین
درآذ است مثل شاخ گاوالته (زمین در نظر من شکل شاخ کاوارا
پیدا میکرد).

برای سرگرمی و بازی من از روز اول یرق و علم بدست
داده و نوحه و مرنهام آموخته و نهم به آنها انس گرفته
سرگرم شده بودم، حال اگر بجای یرق، راکت و تنس و
بعوض علم، توپ فوتیال جلوه میگذاشتند تئیس باز و فوتیالست
میشدم.

من تا آنروز مکلف نبودم، معتقدات و معلومات تعبدی
بود ولی برای اجرای دستورات منعکسی مجبور نبوده و علومی که
آموخته بودم بر همان دلیل لازم نداشت.

والدین من جاهل تراز آن بودند که برای اطفال شخصیتی
قابل شده و علم مرمز کودکانه مرادرک نموده تربیتاً با تنبیلات
و استعداد های طبیعی و موروثی وفق داده برای آینده حاضر و
آماده نمایند.

ملحقین ما بیچاره ترین و بدینجت ترین مردم جامعه
بودند.

آنها که متاحل بودند از کثرت بریشانی و دست تنگی دمیشه
چشمیان بدت اطفال و والدین آنها دوخته بود.

هیته مقووف و مدبیون اولیاء ما بودند واژ ما حتی بول
جیب و سفره نامیان را بیر و سیله و عنوانی بود میر بودند و باوجه
مختصری که از امامیگرفتند، از تمام قیود مدرسه معافان میداشتند
راین بهترین شانس و اقبال ما بود.

علوم ما یک سلسله مهلاحتی بود که از گردی زمین و
در ازی چنان و سه کوشی مثُل و شلی آب و سفتی یخ ترکیب شده
و طرز آموزش آن از عهد دیانوس عوض نشده بود.
مریان ما بقدری از اصول تربیت بی بهره بودند که تا
روز آخر تحصیلات ماحتی تا مروژهم ندانسته اند که هدف زندگانی
ماچست و برای چه کارما را تربیت میکردند.

انقلاب مشروطه طرز تعلیمات ما را عوض کرده بود مکتب
خانه های قدیم بدارس جدید تبدیل شده و آقای معلم جای گزین
جانب آخوند شده بود.

بعوض دو شک چه روی نیکتی نشستیم و بجای کتاب حافظ
و گلستان (۱) جغرافیا و علم الاشیاء میخواندیم.

دیگر دیوان آسانی حافظ در میان کتابهایان یافت نمیشد
و حضرت لسان القیب باز بان بهشتی خود ما را بعشق و محبت دعوت
نمیکرد. و آهنگ ملکوتی او مانند یکی از بزرگترین مریان

(۱) بعضی قسمت های ضعیف و صوفیانه گلستان و بوستان
پیرای کتابهای درسی انتخاب شده بود!

جادمه بشرت ما را به روز سعادت و نیکبختی آشنا ننمود.
برای هدایت و راهنمایی ما در زندگی و حیات، لسان الفیوی
لازم بود که همان قسم که به عاشقان راه حقیقت و سرگشتنگان وادی
معرفت طغنه زنان میگفت:

بشوی اوراق اگر همدرس مانی
که درس عشق در دفتر نباشد
ما بد بخان و گنج شد گان راه زندگانی را هم مخاطب
ساخته بگوید:

این مهملات را دور بریزید و این چرندیات را به آب بی-
اعتنای و فراموشی بشوئید. زیرا در سراسر این کتابها یک سطر
درس زندگی و یک کلمه حرف صحیحی که در آن به بحال شما مفید
و مؤثر باشد بیدا نخواهید کرد.

برای تعلیم و تربیت ما خضر روشن ضمیری واجب بود که
ما را از گردداب ظلمات جهل و گمراهی نجات داده بازبان خدای
خود مارا راهنمای نموده بگوید.

اگر میخواهید درس زندگی بیاموزید، اگر میخواهید
برای حیات شرافتمدانه و مفیدی تربیت شوید در مدرسه طبیعت قدم
گذاشته در میان مزرعه ها و باغها طرز رویین گیاهها و بیانات
و غلات و میوه ها را ازدهقانان سالغورده آموخته و در کار گاهها
و آهنگری ها ساختن آلات و ابزار و لوازمه زندگی را از
استادان فن یاد گرفته و در میان مردم آداب و رسوم معاشرت را
فرآگیرند.

برای دانستن سال کریستف کلمب ملاح و برای شناختن
رودخانه های آمریکای جنوبی و برای حفظ کردن تاریخ هجوم
منقول بیست سال عمر تلف کردن لازم نیست.

شما همیشکه در مدت دوسال سواد فارسی آموختید، در
موقع استراحت و برای تفریح میتوانید، شرح زندگانی کاشف
امریکا، و وضع جغرافیای سیاسی و طبیعی تمام ممالک عالم
و تاریخ مفصل تمام اقوام ملل دنیا را بیش خودخوانده واژ
حفظ نمائید.

شما با پیروی این برگرام غلط و ابلهانه نه تنها حیات
خود را ضایع و فاسد نموده بلکه بجامعه کشور خود نیز ظلم و خحانات
خواهید کرد.

شما در آینده عناصر فاسد و فلنجی خواهند بود، که بدرد
هیچ کار و کسی خواهید خورد و جامعه برای ارتزاق شما، برای
اینکه از گرسنگی و بد بختی نمیری. مجبور خواهد شد، ادارات
عربیض و طویل بسامی و عنوانین مختلف ایجاد نموده، و شما را
با نیمات، ضباط، دفتر نویس، منشی محاسب، مقتش، پشت میزها
نشانیده از ممال خود و اطفال خود دزدیده به حلق شما و خانواده
شما فرو کند، زیرا شما بهترین و پر بهترین اوقات عمر خود را
که بایستی برای تحصیل هنر و آموختن فنی که در زندگی مورد
احتیاج است، صرف کرده باشید در جبر خانه ها تلف نموده
به این جهت در مدرسه زندگی رفوزه و دارای صفر شده،
طفیلی جامعه و سربار دوش کار گران و ذحمت کشان
ملکت شده اید.

شایس از اینهمه جان کنیدن بالاخره گدا یان و افیلجان خام-
طبعی خواهید شد که از شدت نادانی تا آخر عمر هم بوضع فلاکت-
بار خود بی نبرده گمان خواهید کرد بانو شتش سواد نامه کنیکه
از کمی حقوق به رئیس خود شکایت کرده و بت مراسله ای

که مأموری تقاضای انتقال نموده، وضبط شکایت بازرسی که استدھای اضافه خرج سفر نموده، ونرمه زدن به عریضه عاجزانه و AFLIGI که تبنای ارجاع خدمتی کرده، وخواندن روزنامه‌ای که مدیر آن با بی اطلاعی از اسرار خانه خود نوشته محروم‌انه از کان حرب محوزه‌وتدار کات سری قوانین متفقین را شرح داده، خلعت بزرگی بجماعه نموده؛ واژ عدم قدردانی وقت حقوق و سختی معیشت خود نازاضی و نگران خواهد گشت.

افسوس که حضرت لسان القیب و خضر فرخ بی حضور نداشتند که ما را به این حقایق آشنا نموده و به صراط‌الستقیم هدایت نماید.

مریبان ما بدیخت ترین و گمراه ترین خلق خدا بودند و ما بسر گشته ترین و گیج ترین اطفال دنیا! معلمین ما آنها یکه دارای عیال و خانواده بودند از کترت پریشانی و گرسنگی کلاس مدرسه را باد کان نانوایی و قصابی اشتباه میکردند و گیسه بول و سفره نان ما را باستان بزو گوسفند فرق نیگذاشتند.

آنها بجای هر درس مرتبه شکم می‌سرودند و ما بعوض هرجواب یس والرحمن بگوشان می‌خواندیم.

آنها فکر و ذکرشان تهیه لقمه نانی برای خود و اطفالشان بود و ماهوش و حواسان صرف بازی و فریب دادن آنها نمیشد.

معلمین جوان و آنها یکه متأهل نشه بودن علاوه بر گرسنگی و پریشانی گیجی دیگری هم داشتند، آنها هیشه چشمشان به صور تهای با آب ورنک و بسی موی اطفال دوخته

شده از چشماشان برق شهوت و از اعمالشان تشنج عزو و بسیار بیاد آشکار بود.

من کم کم کیفیت این نگاههای مشوش و آن اعمال آشته و منتقل را ترک کرده و نظائر این حالات را در خود احساس نمینمودم.

مادرم گفت بود که تکلیف شده‌ام.

باید از این یعد تمام واجبات اعمال مذهبی را بجا آورده و از منهیات اختیاب نمایم.

زیبا حتی نزدیکترین اقوام روی خود را از من پوشانیده نامحرم میدانستند.

از این یعد دیگر من شخصاً منول اعماز و خوب و بد خود بودم!

فرشته های زواب و گناه روی شانه هایم پس از سالها پیکاری شروع بعمل کرده وزشت وزیبای رفتارم را در نامه اعمال بتزمی نمودند.

این مرحله مپتیرین و مرموز ترین و دقیقترین مرحله عمر من بود.

کشته وجود من بیش از همیشه احتیاج به ناخدا نی داشت که او را از این گرداب مهلهک و طوفان بلاتی که در سرحد دریاچه آرام وزیبای کودکی واقیانوس متلاطم و بهناور جوانی واقع شده، نجات داده در دریایی پیکران حیات راهنمایی و هدایت نماید.

در میان اقوام و ملل عالم عبور از این مرحه بزرگترین حادثه تاریخ حیات آنها را تشکیل داده بطوریکه در میان اکثر آنها لازمه عبور از این مرحله را مرک دانسته با تشریفات عجیبی طفل را در ارتقای مسیر طفویلت بحالات مرک اندامخانه و در رابطه

راه جوانی دوباره زنده و اجیا مینمایند.

برای انتقال من از مهد کودکی به میدان جوانی هیچ شریعایی بعمل نیامد و با وجود انقلاب بزرگی که در درون من ایجاد شده بود، کوچکترین تغییری در وضع زندگی خارج من ایجاد نگردید.

من دیگر طفلی که به گرفتن آفرین نامه و خریدن شیرینی و دیدن معرکه مارگیران و شنیدن قصه نقالان و خواندن نوحه راضی و خرسند میشد، نبودم.

احساسات جدید و عجیبی در من ایجاد شده بود؛ که از تشخیص کیفیت آنها بکلی عاجز و ناتوان بودم.

همان حس ضعیفی که چند ماه گذشته در وجود رخنه و نفوذ میکرد و بدون تشخیص علت و سبب، نشاط و خرمی خود را در وجود دیگری جستجو نموده تا آن درجه مران را نسبت به احمد علاقه مند مینمود، حالا روشن تر و واضح تر شده؛ اشتباه هدف را بخوبی تشخیص داده و مانند طفل شیر خواری که ابتدا به پستانک مصنوعی سرگرم و دلخوش شده و بعد متوجه این فرب طبیعت گردد کاملاً متوجه شده بودم که علاقه دوستی و تمايل جنسی از هم متمایز بوده و این حس خواستن و محبتی که در يك کلمه اظهار میشود صدها مظاهر مختلف و هدف های متفاوت دارد

عشق به مذهب و خدا غیر از عشق به پدر و مادر و عشق به مادر و پدر غیر از عشق به محیط تولدو حیات(وطن) و عشق پیرادر و خواهر غیر از عشق به زن و فرزند است.

من به پدر و مادر و برادر و خواهر و تولدگاه و به رفقای همدرس و همیازی خود علاقه مند بودم و محبت آنها را در اعماق قلب

و روح خود احساس مینمودم، ولی در فضای دل و در اقیانوس روح محل خالی دیگری پیدا شده بود که نهادین و نه اقوام و دوستان و نه شاگردان؛ هیچکدام در آنجا راه نداشتند و محبت آنها هرچه توی و شدید بود نمیتوانست این مکانهای خالی و آماده را اشغال نماید.

در میان خواب های آشته کودکی و در خلال مناظر رشت و زیباتی که از انعکاس مرموز افسانه زندگی در آئینه رؤیا ایجاد میشد، موجودات لصف و ضریبی با به صحنگذاشتند بودند که وجودشان تا آنروز برای من مستور و محبوب بود.

در دیانت مالمر شده و واجب است که زن و مرد از هم دوری نموده و از آمیزش باهم اجتنب سانند.

این دستور نه تنها در اسلام بلکه در تمام مذاهب و شرایع کم و بیش وجود داشته و بثمت ماضع نسبت بوضیع اجتماعی و خصائص روحی و مراحل تمدنی اقوام و ملل مراعات و اجراءهای متعدد

شدت تعصب در لایحه ای او من مذهبی مسئله حجاب زرا در میان ما معمول داشته و مخصوص در شهری که اقامگاه و مدل تولد من بود بواسطه اجتماع روح بیون و تبرک مکان در موضوع حجاب و عفت بقدرتی مبالغه شده بود که نه تنها دیدن روی زن نهی و از معاشری بشمار میرفت بلکه سینه صدای او هم غیر جائز و ممتوع بود.

دخترها از من چهار و پنج - لکی یعنی از وقتیکه تشخیص جنبت آنها داده میشد، مجبور به حجاب بودند و مادر کوچه و مسجد جز هیا کل شباھی که فقط در موقع حرکت پشت و روی

آنها تشخیص داده میشد. از زدیگری ازو وجود زن سراغ نداشتیم.
زنهایکه من تا آنوقت یعنی پس از اینکه من اجازه
تبیز بین زن و مرد را میداد تا پانزده سالگی میشناختم گذشته
از مادر و خواهر و مادر بزرگم، فقط چند زن همسایه و سکینه
خدمتگذارمان بود؛ یکی از همسایه ها از حیث دیانت شهرت
خوبی نداشت و در باره او حرف ها زده میشد؛ عیان او هم
باندازه سایر زنانه مقید به طهارت و تقوی نبود و من حتی در این
سن و سال هم گاه گاه صورت پیاق و سرخ و سفید اورا از گوش
چادر نیاز دیده و تا وقتیکه متوجه نمیشدند، دزدیده باو
نگام نمیکردم
سکینه خدمتکارمان دختری دهاتی و در حدود هفده سال از
عمر شمیگذشت.

سکینه هنوز شوهر نکرده و با اینکه صورت او چندان زیبا
نباشد، دارای اندامی موژون و چشمانی جذاب و گیرنده و روحی
پشاو با ناشاط بود.
سلامتی مزاج و نشاط روحی و اندام مناسب او سبب شده
بود که پیش از آنجه وجاht داشت مورد پسند و مطبوع خاطر
قرار گیرد.

سکینه چندین سال بود درخانه. ما اقامت داشت و چون من
علیل المزاج و غالباً مریض بودم پیشتر اوقات سکینه مرا بدل کرد و
نوازش مینمود ولی من با نوازش های او میانه خوشی نداشت و بازی
کردن با پیچه ها و بدل کردن علم و نوچه خوانی را به محبت های او
ترجیح میدادم.
ولی حالاً کم احساس میکردم که دیگر بیازی کردن
در کوچه ها و آمیزش با پیچه ها مایل نبودم. واژ این حیث برای خود

مردی شده بودم!

اما در عوض میل داشتم که همیشه در بغل سکینه جای داشته
باشم و اگر ممکن شود مثل اطفال شیرخوار پستانهای سفت و لیمویی
اور ادردهان گیرم.
من در واقع برای بچه ها مرد و برای سکینه بچه

شده بودم!
سابقاً گذشته از اینکه در بغل او رقن را مخالف شنون جوانی
که آرزومند وصول بدان بودم میدانستم از بوی عرق و تنفس دهان
او هم دلخوش نبودم. حالاً عکس میل داشتم، عرق بدن و زیر
بغل او را به تن مالیده و تنفس دهائیش را مانند نیم بهشت
استنشاق نمایم.

سکینه هرچه بود همان بود که از اول دیده بودم.
او نه خوشکلت و نه زشت تر؛ نه خشن گرونه با محبت
نه کلیف تر و نه تبیز تر شده بود.

این تبیز عجیبی که در احساسات و تمايلات من ایجاد
شده بود همچنین علت و سبب خارجی نداشت بنکه فقط و فقط تبیز تبیز
شیوه ای وجود بود که مکروه را مطبوع و منفور را معجب
ساخته بود!

سکینه یکمال قبل برای من خدمتکار لوسی بود که حتی-
الامکان از دست او فرار میکردم و امروز محبوب زیبایی شده
بود که حتی القبور خود را باو میچسباندم
برای من سکینه این همه تغییر کرده بود ولی برای برادر
کوچکم و برای کله بچه ها سکینه بهمان حالت قبلى
باقي بود
من در آنوقت به رمزایق مسائل فکر نمیکردم و در سر این-

زیانی اورا با سکینه قیاس نمایم، سکینه در نظرم بی مانند و منحصر
بغرد بود!

این مقایسه که سر پیشرفت و در عین حال منشاً بدینگتی
بشر است در خصوصی سکینه هنوز مورد پیدا نکرده بود
و من خیال میکرم که تمام زنهای دنیا هم شکل سکینه بوده
و شاید هم سکینه در میان آنها از حيث ملاحت و دلربائی
متاز باشد.

واعداً اگر تمام زنهای دنیا سکینه بودند و همه یک شکل
و یک فرم و یک اخلاق و یک لباس داشتند. و بهر یک از مرد-
ها یک سکینه میرسید، قطعاً دو نفر از بدینگتی های بشر
کاسته میشدند.

در آنوقت دیگر اسکندر کبیر برای چشمان فنان طائیس
معشوّه بضمیوس قصر و بارگاه دادبوش را آتش نیزد و آثار
تمدن چندین قرن را در یک لحظه زیر رو نمینمود.

آنوقت دیگر امپراطور آنطوان تاج تخت خود را رها
نکرده و اورنث سلطنت را باحلقه گیوان ملکه مصر (کلتوپاتر)
معاوضه نمی نمود و بالاخره بادوست صیبی خود اکتاونه جنگیده
در اسکندر یه مغلوب نشده و انتصار نمینمود.

آنوقت لوئی شانزدهم در موافقی که میتوانست در فرانسه
ماند و اگر نمیتوانست آتش انقلاب را خاموش کند لااقل ممکن
بود جان خود وزن و فرزند خود را از زیر ساطور مرک نجات
دهد - فریب ضنازی ملکه ماری آنطوان را نخورد و بخيال فرار
نمی افتد و از بله های مبدان گیوتین بالا نمیرفت.

آنوقت دیگر چشمان شهلای ژرفین از صدها فرنٹ راه
با تارهای قفت نایلون بازی نمیکرد و شعله عشق او فاتح اروپا

گونه قضا پیتفع نمی نودم ولی امر در می فهم که تمام چیزهای
خارج از وجود چه ذی روح و چه جماد همگی برای انسان همان حکم
سکینه خدمتکار ادارند!

موفعیکه ممده انسان از غذا ایجاد نمیشود، هیچ
چیز مکرر و نراز بیوی خوراک نمیست، جمه ساعت بعد
هیچ راید مکرر و در اثر گرسنگی، صبور ترین عطر ها
تبديل میگردد.

برای شخصیکه سوء ها دارد، میتواند میتواند کیت طعم علف
خشک داده و برای شخص گرسنه باشند، زره طعام پوششی
رادارد.

در نظر طبیعت همه جیز مکان است و فقط ترکیبات
شیمیایی وجود دارد که اینها اختلاف و تفاوت را در اشیاء اخراج
از وجود مایع چنان نموده است.

سکن در نظر من حور پوششی و فرنت آسمانی شده بود.
وفتنکه قصه لیلی و میخان و داسان خسرو و شیرین و
افسانه بوسف و زلیخارا میخواندم. شریشی شرین را در لبان
وه لاحت لبی را در چشمان و لطافت را بیمار ایام سکینه جستجو
نمیمودم.

ولی نکته مهم که باعث سعادت من بود این بود که بهلوی
سکینه لبان و شیرین و زلیخانی وجود نداشت نامن بتوانم آنها را
با هم مقایسه نمایم.

سر خوبیتی و رضایت من در این و دلکه سکینه تنها
ذنی بود، من میتوانستم صورت او را زدیده و اندام او را
لمس نمایم، این دیگری را نمی شناختم که متوجه حسن و لطافت و

را در میان بر فهای کوه آپ گرم و سرشار نینمود.
آنوقت دیگر قامت رعناء و چهره دل آرای میس سیمن
ادوارد هشتم امپراتور انگلستان را از تاج و تخت بر کنار نیکرد
ومadam (دی بی) با تغیر قلب دینو، شکست فرانه را تسربیع
نینمود.

بالاخره دیگر شعله چشمان سحرانگیزات ماکدونالدو
ودانیل داربیوس اسپرستار گان در خشان سیثما، آتش بخمن هستی
پیدا و جوان نیزد و ام کلثومها و آجی رقیه ها را در گوشه اطاق.
خرابهای خود به تقلید حرف کاتشان باز نداشت و در در حسرت از سینه
 تمام جوانهای آسان نیفرستاد.
خوبیختانه من تا آنروز نه سینا دیده و نه ذنی غیر از
سکنه میشناختم.

سکنه برای من طائیس و کلتو باترو ملکه آنطوات و
ذوزفین و میس سیمن ومadam دی بی بود!

در افق آسانی که از گوشه دهلیز مرموز جوانی تماسا
میکردم. هیچ ستاره ای در خشان تراز چشمان سیام سکنه پیدا نیشد
و در بهشت عبرین شباب که تازه در آن قدم نهاده بودم؛ هیچ
حور العینی لیاقت کبیزی سکنه را نداشت.

در موافقیکه اهل خانه در منزل بودند روابط من و سکنه
خیلی عادی و معمولی بود.

الته وضع سلوکم با او از دو سه ماه قبل فرق کرده بود
ولی این تغیر آنقدرها محوس نبود که اقوام بونی برده و سوه
ظنی حاصل نمایند.

لیکن موقیکه خانه خالی از اغیار بود ومادرم با بچه های به
ذیارت حرم یا مسجوح امام قته بود، از شادی سرازبانی شناختم و

ذوق کنان سکنه را مانتند جان شیرین در بغل میگرفتم.
اندام سکنه از من درشت تر بود و همینکه مر ازاله بغل کردن
خود عاجز میدید بازو اش چاق خود را بدور گردانم حلقة نموده مثل
ایام طفو لیتم، نوازش کنان، بچه شیطان و پسر بد اخلاق خطا بهم میکرد.
حال من در اینگونه ساعات فوق العاده عجیب بود من
مانتند گر به گرسنه ای که گوشت کباب شده در میان پنجه ها گرفته
ولی بواسطه بسته بودن دهان از خوردن آن عاجز باشد. باحالت غربی.
بنحوه میبیچیدم و چون تا کنون از این غذای لذتی بچشیده و بخوردن
آن مانده بهشتی دهان بازنگرده بودم با عطش سوزانی در استخر
آب غوطه زده بدون اینکه لب تر کنم به همان بازی کردن با آب.

قناعت مینمودم:

من تا آنروز به شجره ممنوعه دست نزد و جنت حوا را
به بیشتر خدا ترجیح نداده بودم.



می گردید.

من یکشب از بدر خود سوال کردم که آلمانها برای چه
با انگلیس و فرانسه جنک میکنند؟

پدرم فکر مختصری کرده و گفت ظاهراً پادشاه آلمانها
مسلمان شده و وقتی بسفر مکه رفته است مشاهد نموده که
انگلیسها با مسلمانها خوب نیستند و همینه اسباب اذیت آنها
را فراهم میسازند. لذا برای حمایت از اسلام به آنها اعلان جنک
داده است.

من تا آن شب بذرجه بی اطلاعی واقف نبودم و جرأت
نداشتم در مقابل او اظهار معلومات نمایم و این اولین مرتبه بود
که حس میکردم اطلاعات من باسن کم و معلومات مختصرم برات
از بدرم بیشتر است.

لذا نقشه های پنج قطمه عالم را که از روی اطلس بزرگ
و زنگ آمیزی کرده بودم و هر کدام تقریباً باندازه یکمتر مربع
بود در جلو او باز کرده وضعیت جغرافیائی آلمان و فرانسه و
انگلیس را نشان داده و اظهار کردم که اروپائی ها همه مسیحی
منذهب هستند و مسکن نیست علت جنک آلمان با انگلیس حمایت
از اسلام باشد.

پدرم برای اثبات نظر خود بنای لجاجت را گذاشت و
و گفت درست است که فرنگیها همه کافرند و دشمن اسلام ولی
قیصر پادشاه آلمان ها تازه مسلمان شده و همان قسم که در صدر
اسلام کفار با ضرب شمشیر حضرت امیر المؤمنین علیه السلام بدین
اسلام مشرف میشند حالا هم بزودی تمام فرنگیها بزور توب و
تفناک آلمان ها تابع دین حنیف خواهند گشت؛
مادرم که متوجه گفته های ما بود از اینکه بزودی

شله های آتش جنک اروپا روز بروز بیزتر و خراست
کشند آن هر ساعت شدیدتر میشند.

در کلاسنهای درس فروی میز ها مسلو از روز نامه ها ف
مجلات و نقشه های جنگی بود. که جایگزین کتابهای دوسي و
معارفی ماشده بود.

این مجلات و نقشه های خارجی معلوم نبود با کدام دست
و به چه وسیله در تمام مراکز علمی و اجتماعی و در کلیه محافل
انسی و دیانتی و در همه خانه ها و دیگان های ما راه یافته و
توجه کلیه طبقات از پیر و جوان و بچه و بزرگ را بخود جلب
نموده بود

یشتراين عکسها و نقشه ها مربوط به قشون و پیشرفت
های سریع و کارخانه ها و توپهای عظیم الجنه و صنایع معنیر العقول
و قدرت و عظمت امپراطوری آلمان بود.

روزنامه های داخلی هم بیشتر صفحات خود را وقف تبلیغات
ومدیحه سرانی آلمانها نموده بودند.

شعرها و قصیده ها بود که دروصف امپراطور عظیم الشان
وقشون بی نظیر ژرمنها سروده میشند و مقالات و خطابه های
غیرایی بود که بنفع آلمانها در جرائد انشاء و در محافل ابراد

۸۲۱
یهق کفر در دنیا سرنگون خواهد گشت لب بعنه بازنموده
اظهار کرد که انشاع الله خداوند یار و یاورشان باشد . بعد برای
اینکه این صحبت شیرین ختم نشود سوال نمود که آیا تمام قشون
آیان مسلمان شده اند یا فقط پادشاه آنها داخل امت مرحومه
شده است؟

پدرم لحظه ای در جواب مکث نموده و چون خود را مجبور
دید پاسخ داد که از قرار معلوم فقط پادشاه بدین شریف
اسلام تشریف حاصل نموده و لشگریان او هنوز باین سعادت نائل
نشده اند.

من موقع رامناسب دیده گفتم این موضوع محال و غیرقابل
قبول است که ملیونها نفر تابع اراده یک شخص شده و برای خاطر
او جان خود را در مهله و خطر اندازاند.

پدرم جواب داد که آخر شاه غیر از آدمهای معمولی
است و اراده او غیر از اراده دیگران است و به گفته خود اضافه
نمود که قبل از مشروطیت شاه ایران هم هر امری میکرد ولو بر
خلاف میل و اراده تمام افراد مملکت بود فرمانش فوراً اجرا
میشد و اگر فرض میگفت باستی سر تمام مردم را از
بدن جدا نمود در عرض یکروز در تمام کشور سری به بدنه
باقي نمیاند.

من با تعجب گفتم : آخر چه کس سرهای تمام مردم را
از بدنه جدا می کرد!

پدرم جواب داد، اگر فرض این چنین حکمی میشدم مردم خودشان
به امر شاه سرهای یکدیگر را میبریدند تا شخص آخر که خودش
با استی رگهای گردن خود را در حضور شاه قطع نماید تا از جهان
مطاع اجراء شده باشد!

۸۲
ماذرم که مباحثه پدر و پسر برایش تازگی داشت و
از مسلمان نبودن تمام آیانها دمغ شده بود مثل اینکه
واقعاً چنین امری از طرف شاه صادر شده و الان من و پدرم
برای اجرای فرمان اعلیحضرت باستی اول سر او و بعد
سر یکدیگر را از بدنه جدا کنیم اشک در چشمانت حلقه زده
و گفت خدا عاقبت تمام بندگان خودش را ختم به خیر کند ،
حقیقتاً چاره چیست اگر شاه چنین امری صادر کند جز
اطاعت و اجراء آن علاج دیگری نخواهد بود . پادشاه سایه
خدا است.

من از داخل شدن مادرم در صحبت شجاع تر شده و
چون نسبت به او جسورتر بودم تا نسبت به پدرم رو را بطرف
او نموده گفتم .

مادر : این چه حرف بی معنی است که شمامی زید ، شامهم
یک آدم عادی و معمولی مثل باقی مردم است .
پدرم حرف مرا انصبیق نموده گفت : البته این که راجع
پادشاه گفتم حرف قبل از مشروطه است . ومن نی دانم که آیان
ها مشروطه دارند یانه اما در ایران همانطور که گفتم بیش از
مشروطه کار پادشاه محسابه کنایی نداشت و هر کاردش می خواست
میکرد ، ولی حالا شاه تقریباً هیچ کاره است و همه کارها دست
مجلس و نایندگان ملت میباشد .

اینها یک کاری را شور میکنند وقتی تصمیم گرفتهند که
اجرا کنند به پادشاه که رئیس قوه مجریه است دستور میدهند که
آن کار را اجراء نماید .
بعدبا کمال تغوت لبخندی زده و گفت :
من خود از کسانی هستم که برای ایجاد این مشروطه خیلی

سیگاراند

و خلاصه از گفته‌های خود نتیجه گرفتم که اروپائی‌ها غیر از ما هستند و اگر پادشاهان حرف ناحسابی بزنند و کاری بر- خلاف میلشان انجام دهنده تنها امرش را اطاعت نمی‌کنند. بنکه اور از سلطنت خلع کرده‌محاکه واعدامش مینمایند در این صورت علت جنک آلمان و انگلیس یقیناً مسلمان شدن پادشاه آلمان نیست و با بدسبب دیگری داشته باشد!

* * *

پس فردای آن شب که روز جمعه بود پدرم صبح بیدار کرده گفت لباس بهترت را بیوش و نقشه هایی که پریش نشان من دادی بردار من بایکی از دوستانم آقای جلیل که رئیس اداره حل و نقل است قرار گذاشت ام که بخانه او بروم من تور را با معرفی خواهم کرد و او کسی است که جواب تمام سنوال‌های تو را خواهد داد.

بعد شمه ای از اخلاق و شخصیت و معلومات او تعریف کرده گفت آقای جلیل از آزادی خواهان درجه اول واز مسیبین مشروطیت ایران است، او در حدود یک کروف تومان تروت خود را در راه آزادی و نجات مردم از زیر نبیغ ظلم واستبداد خرج کرده و حالا هم معقد است که ایران یک انقلاب جدی تر و شدیدتری لازم دارد تا اصلاح شود.

بهر جهت من صحبت های پریش را برایش نقل کردم او خیلی اصرار کرد که تو را بینند و امر وزگفته است از صبح منزل او بروم و نهار را هم در منزل او خواهیم بود.

من اسم واوصاف آقای جلیل را مکرراً پدر خود شنیده بودم ولی تا آنوقت باین گونه قضایا ابدأ فکر نمی‌کردم و

سپس رو را بطرف مادرم کرده مثل اینکه اورا شاهد قرار دهد اظهار داشت مادرت میداند که در موقع به توب بسته شدن مجلس و فرار نمایند کان من چند نفر آن هارا مدت‌ها در منزل پذیرانی کردم و با اینکه اینکار برایم خطر جانی داشت دو سه مرتبه به طهران رفتم و بین‌آهمای آنها را به اشخاصی که باید رسانیده وجواب گرفتم و بالآخره بگفته‌های خود اضافه نمود که فرستادن من بدرسه برای اینست که من هم روزی نماینده مجلس شده و از حقوق مردم دفاع نمایم.

و خلاصه اظهار نمود که از علت جنک آلمان و انگلیس بکلی بی اطلاع است و آنچه گفته بقل قول بوده است:

من از موقعیت خود در مباحثه فوق العاده خرسند و جسور شده و از اینکه بدم نسبت به من اینقدر خوشبین است بر خود بالیه مغورانه اظهار نمودم که اگر واقعاً مردم ذیربار زور و ظلم یک نفر بروند. از گوسفند و الاغ هم پست ترند و عیناً حکم مرده را دارند که صد کرور آن در حکم واحد است!

بعد برای اینکه اظهار عقیده زیاد تری کرده باشم انقلاب کیر فرانه راه‌انطور که در تاریخ خوانده بودم بیان کرده و طبیان مردم را بر علیه لوئی شانزدهم و خراب کردن باستیل و فرار پادشاه و گرفتاری و حبس و بالآخره محاکه و اعدام آنها را شرح داده و اضافه نمودم که فعلاً هم متجاوز از پنجاه سال است که مملکت بزرگ فرانه پادشاه ندارد و جمهوری است و مردم خودشان هر چند سال یک‌مرتبه رئیسی با اسم رئیس جمهور برای خود انتخاب نموده، اگر تا آخر مدت ریاستش ازاو راضی بودند که دو مرتبه انتخاب شنیدند و گر ناراضی بودند دیگری را بجایش

هینکه درب اطاق باز شد، قیافه مردی بنظرم رسید که
بکلی با هرچه در ذهن خود ساخته بودم اختلاف داشت.
آقای جلیل مردی بلند قامت به سن پنجاه سال درشت
اندام فوق العاده خوش قیافه بود، چشمان آبی رنگ و چذاب و
دماغ کشیده طریف ولبانی نازک و موهای بورور نگی سرخ و سفید
و سبیلهای پر پشت و صورت تراشیده داشت.
لباس او کت و شلوار و فوق العاده تیز و مرتب بود، بمجرد
دیدن من بیرون اینکه بن مجال سلام کردن دهد؛ با کمال بشاشت
دست دراز کرده باصدای نافدی که مملو از همربانی و محبت بود
گفت به به سلام علیکم آقای جمهوری خواه! شما چطور تا حال
پیش من نیامده بودید؟
بعد خنده کنان نگاهی پدرم کرده بن گفت: اصلاً این
پدرشا مبتداست و میل نداد ما انقلابیون جمهوری خواه باهم
آشناورم بو شویم!
پس هینپرورد که دست مرا بمالایت گرفته بود، نقشه‌ها
را از دست دیگرم گرفته باتفاق پدرم داخل اطاق شدیم.
من تا آنروز اطاقی به آراستگی و قشنگی این اطاق ندیده
بودم. فرشهای طریف ابریشمی و مبل های قشنگ معلم و
میزهای عالی خاتم کاری که روی آنها توری های دست باف
افتاده بود همکی شیک تر و بهتر از آنچه بود که من تا آنوقت
دیده بودم:
دیوارهای اطاق از تابلوهای قشنگی تزیین شده بود که
اکثر آنها کار دستی استادان و بعضی هم کپیه تابلو های معروف
موذمهای لور و روم بود.
در دیوار مقابل روبروی درب اطاق روی جا بخاری

۹۰
فالیت مغز از حنود بازی و تغزیه و تمرکه درویش تعاظز
نمی نمود.
من فوراً لباس پوشیده و نقشه هارالوله کرده ذوق کنان
به اتفاق پدر برای افتادم.
در راه هزار قیافه و شکل مختلف برای آقای جلیل
میباختم و هر وقت یکی از این قیافه ها باشکل مدیر یا ناظم مدرسه
مطابق میشد فوراً آنرا خراب نموده دوباره مشغول ساختن هیکل
جدیدی میشدم.
آقای جلیل در ذهن من شخص شرف و معجوبی ترسیم شده
بود، قیافه او هم باستی با شخصیت او تطبیق نماید.
لذا در میان مردم کسی که مورد علاقه و محبتمن بوده جستجو
میکردم که صورت آقای جلیل را شیوه او بسازم.
اقوام همگی جز بدرم اهل معراج و منبر و ملبس بلباس
روحانیت و دارای ریش و عمامه بودند و مشکل بود یکنفر دیس
حمل و نفل و مرد انقلابی هم شکل آنها باشد.
بالاخره از ناچاری قیافه سکینه که غالباً در جلوچشم بود
کنی تغیرداده و اندام اورا به لباس مردانه آراسته و گیوانش
را کوتاه نموده پشت لبانش سبیل قشنگی گذاشت و در ریش مردد
بودم و نمیدانستم که ریش آقای جلیل بلند کوتاه یا ماشین کرده
با تراشیده است.
در این موقع خوشبختانه بدر ب منزل اور سیدیم و من از
زحمت مجسمه سازی خلاص شده بود!
خانه شاگرد که پدرم را خوب میباخت بداخل خانه
هذا یستان کرده در دالان خانه دست چپ سالان مهمانی و اطاق
پذیرانی آقای جلیل بودم.

بجای آئینه قدی قالیچه ظریفی قاب شده بود که نیشل صاحبعغانه با ابریشم بر جسته باقته شده وزیر آن این شعر دیده میشد.
برک سبزی است تحفه درویش

چه کند یینوا همین دارد

معلوم بود این قالیچه از طرف کسی که مرید آقای جلیل بوده تهیه و باواهدا شده است:
همینکه کمی نشیتم و پدرم مشغول آشامیدن چانی و آقای جلیل نقشه هارا تماشا میکرد. در ضمن سؤال نمود موضوع مباحثه پر نشب چه بوده است؟
من و پدرم که معلوم نبود کدام طرف سؤال او بودیم ساكت ماندیم.

لیکن پس از لحظه‌ای پدرم روین کرده با تبس کفت آقا میفر یا یند موضوع بحث پریش بچه بوده است؛ حالا هر سؤالی داری بکن!

من با خجلتی که متأسفانه دامن گیر علوم اطفال ایرانی است، درحالیکه رنگم ازشدت حیا سرخ شده بود جواب دادم. موضوع بحث این بود که من از پدرم سؤال کردم که آلمان و انگلیس برای چه باهم جنک میکنند؟
آقای جلیل فوراً خنده کنان باسخ داد که مگر خودت تا حال با هیچکس دعوا نکرده‌ای؟

گفتم چرا؟

گفت برای چه؟

گفتم نیدانم، (پس از کمی تامل) منلا هر وقت چیزی داشته ام و بچه ها خواسته‌اند از من بزور بگیرند دعوا در گرفته است.

آقای جلیل قهقهه بلندی زده گفت بسیار خوب. جنک آلمان و انگلیس‌ها هم بر سر همین است، انگلیس چیزهای خوبی بدست آورده که آلمان می‌خواهد بگیرد و انگلیس بدادر آنها حاضر نیست. لذا دعوا در گرفته است.

گفتم یبغشید! خودتان بهتر از من میدانید که اول کار دعوا ما بین اطریش و صربستان بود و آلمان به حمایت اطریش داخل جنک شد و موضوع ابدآ مربوط به انگلیس و فرانسه و روسیه نبود، آلمان چیزی از اینها مطالبه نمیکرد که منجر به دعوا شود!

آقای جلیل مثل اینکه همه جوابها را قبل از تهیه کرده بود بدون تأمل گفت:

ظاهر امر همین است که گفتید و مردم خیال میکنند شروع آین جنک بواسطه قتل و لیعهد اطریش بدست یک نفر صربستانی بوده ولی حقیقت قضیه اینطور نیست.
این جنک تصادفی و اتفاقی نبوده بلکه نقشه آن از سال‌های پیش تهیه شده است.

سپس نقشه اروپائی که خودم کشیده بودم روی میز باز نموده و گفت.

در تاریخی که جنک شروع شد در اوروبا دودسته بندی مهم وجود داشت یکنی اطریش و آلمان و ایتالیا که با اسم متحده‌نی هستند و یکنی فرانسه و انگلیس و روس که با اسم متفقین میباشند.

آلمان و اطریش باهم قرار گذاشتند بودند که اطریش از طرف مشرق دامنه اقتدار و امپراطوری خود را بسط داده تا کرانه دریای سیاه پیش روی نموده و ممالک بالکان را تحت نفوذ قرار دهد. از طرف دیگر آلمان ها میل داشتند بدریای آزاد.

دست پیدا کرده از سمت مغرب خود را بدربای مانش واقیانوس.
اطلس بر سانند.

صریستان مانع اطربیش بود لذا اطربیش با صرب از درجنک
در آمدویی دولت رویه که در بالکان و دربای سیاه منافع حیاتی
دارد بلا فاصله به اطربیش اعلام جنک داد.

البته معلوم است که آلمان تایستی از اطربیش حمایت کند
زیرا مسلم بود که پیشتر آلمان بطرف دربای مغرب و لویک
قدم باشد اورا بالانگلیس و فرانسه مواجه خواهد کرد و دولت رویه
به حمایت این دولت از پشت سرا او را مورد حمله قرار خواهد
داد در این صورت اطربیش باشتنی او را از عقب حفظ و موازنی
نماید.

من که تا آنوقت اینهمه اطلاع و اینقدر سادگی و صراحة
در بیان هیچکس و در نوشته های هیچ روزنامه ندیده بودم از حجب
و خجلت اولیه تا حدی پیرون آمده و مصمم شدم هرچه ممکن است
از او کسب اطلاع نموده و باین وسیله در مدرسه تفوق خود را
بر سایرین ثابت نمایم لذا با تأمل و بدون اینکه مجال طرح صحبت
دیگری بدهم اظهار نمودم:

برفرض اینکه آلمانها به بحر مانش و دربای شمال دست
یابند چه اهمیت و ضرری برای انگلیسها دارد، دربای که کوچک
و تنگ نیست، فقط راه عبور است و آنهم اینقدر وسعت دارد که
تمام ممالک بتوانند از آن استفاده نمایند.

آقای جلیل تبس رضایت آمیزی نموده و نقشه اروپا را
جلوی کشیده و چون پدرم نیز کاملاً خود را علاقمند به دانستن نشان
میداد بدون اینکه معلوم شود مخاطب او کیست گفت و ضمیت
جز افیائی انگلیسها همینطور که ملاحظه میکنید غیر از سایر

مالک است، انگلستان مملکتی است که از آب احاطه شده و گذشته
از اینکه برای داد و ستد و تجارت خارجی خود باید از دربای عبور
کند تقریباً پیشتر نصف آذوقه و خوراک خود را باید از سایر نقاط
عالی بدمت آورد، زیرا خاک خودش احتیاج غذایی ۲۰ میلیون
نفردا پیشتر تأمین نمیکند در صورتیکه جمعیت آن مت加وز از چهل
میلیون نفر است.

لذا دربای داری برای انگلیسها یک مسئلله حیاتی است و
اگر انگلیس در هر موقع مخصوصاً در موقع چنک تو اند تفوق در بیانی
داشته باشد و طریق در بیانی را در دست خود گیرد بکلی محو و فنا
خواهد شد!

لذا انگلیسها از طرفی ناچار بدانستن بجزیره ای هستند که
دور دنیا درجه اول باشد و از طرف دیگر باید مواطن سایر ممالک
شوند که حتی الامکان دربای راه نیافته و تشکیل بحر به زور مند
نمهدن، با این ترتیب انگلیسها بالطبع دشمن مملکتی خواهند بود که
با این اصول حیاتی آنها مخالفت نماید.

بلاوه انگلیسها به تجربه دریافته اند که هر دولتی در
روی زمین از حیث قشون و قوای بری داری تفوق شود فوراً
بخیال ایجاد بحریه ای خواهد افتاد که امپراتوری انگلیس را
تهدید نماید، به این جهت انگلیسها با ممالک قوی مخصوصاً کشور
های قوی اروپائی نیز مخالفند و همینکه دولتی زور مند تشکیل
شده پیش از آنکه آثار لاعلاج شود با دول دیگر هم دست شده
او را از یا در می آورند، ولی ب مجرد اینکه طرف مغلوب شد،
فوردآبا او بنای کمک و مساعدت را گذاشته از انهدام او جلو
کری میکنند!

این سیاست انگلیسها به سیاست تبر ازومعروف است،

و چندین قرن است که اینها موازن قوای اروپا را باین قسم حفظ نموده‌اند!

سیاست انگلیس‌ها دوستی و دشمنی دائمی ندارد دوست امروز ممکن است دشمن فردا شود و دشمن امروز متفق فردا گزدد.

سپس رشته صحبت به جریان چنگ کشیده واژ اخباری که درخصوص یشرفت‌های خارق العاده قشون آلمان بود و پیگوئنگی حمله به بلژیک و شکست سریع فرانسوی‌ها در (لورون) (لوکرا مبورک) و آمن انگلیس‌ها بکمک آنها بحث شده و آقای جلیل توضیح داد که تفوق نظامی آلمانها قسمی مدیون نظمات و دیسیلین و انظامیات قشون و قسمی هم مرهون خوبی و زیبادی اسلحه مخصوصاً توپها و مسلسلهای آنهاست.

سپس اضافه نمود که از ابتدای این چنگ آلمانها سی کرده‌اند با سرعتی هرچه تمامتر از قسمت مغرب فرانسه خیال خود را راحت نموده سپس بطرف مشرق بر گردند و کار روسها را یکسره نمایند و به همین جهت غروب روز چهارم اوت به دولت بلژیک اولتیماتوم فرمیاد و صبح پنجم قشون آنها از مرز عبور نموده داخل خاک بلژیک گردید.

اگرچه انگلیس‌ها و فرانسوی‌ها روز بانزدهم اوت بکمک آنها رسیدند ولی موقع گذشته بود بلژیک‌ها و انگلیس‌ها و فرانسوی‌ها با ازدست دادن تلفات زیاد مرتب‌آمیز و قبض شنی شده و فقط در نهم سپتامبر بود که قشون متفقین به فرمانده ای ڈنرال وُفر توانست حمله مقابله نموده و چنگ مارن را بفتح متفقین تمام نماید. سپس آقای جلیل انگشت خود را روی خات بلژیک گذاشته اظهار نموداً گراین قطعه خاک بدست آلمانها یافتند حیات امپراطوری

انگلیس دچار خطر قطعی خواهد شد.

بعد از رشادت قشون بلژیک و پادشاه هجاع آنها سخن را نده گفت بلژیکیها نهایت کوشش را در حفظ بندر آنورس که

حساسترین نقطه کشور و خطر ناک ترین مرکزانگانی است که بدست آلمانها افتاد نموده و انگلیس‌ها برای نجات این بندر متنهای فدا-

کاری را بجا آوردند ولی آلمانها با توبخانه قوی خود مقاومت

بلژیکیها را بکلی درهم شکسته و آنها را مجبور نمودند که این

بندرهم را تخلیه نمایند، و فرانسویها یکه برای کمک آنها تا

شهر (گان) هم پیشوی کرده بودند مایوسانه مراجعت کردند.

خشون بلژیک در موقع عقب نشینی از آنورس بطرف

فلاندر چار خدمات و خسارات و تلفات زیادی شد، فرار مردم

به راه این اردوی شکست خورده کار عقب نشینی را کاملاً مشکل

کرده بود.

سر بازان از خستگی و کنی آذوقه و نبودن اسلحه بجان

آمده افسران آنها معقد بودند که عقب نشینی خود را تا خالک

فرانه ادامه دهند ولی پادشاه جوانتر و شرافت‌آنها با فران

گوشزد نموده که آنها سالیان در از فقط برای چنین روزی حقوق

گرفته و نان خورده‌اند.

پادشاه اصیل و نجیب آنها با آنها یاد آوری نمود که سالیان

در از مردم مملکت از نان خود و اطفال خود باز گرفته به آنها

بوشک و غذا و منزل داده و آن‌ها را محترم و مفتر شرده مخارج

طاقت فرسا و مصارف کر شکن آنها را از هر حیث تحمل نموده

بامید اینکه اگر روزی مورد مهاجمه خارجی واقع شوند، اینها

شرافتمدانه از خاک کشور دفاع نموده و اگر نتوانند از یشافت

خصم جلوگیری نمایند لااقل با مقاومت دلیرانه اسباب سر بلندی

و آبرومندی وطن و هم وطنان خود را فراهم سازند.

پادشاه بی طمع و عادل و محبوب آنها به آنها گوشزد نمود که فرادیا تسلیم آنها خیانت بزرگ و جریان تابدیری است که همین آنها را تا ابد تنگی و شرمسار خواهد نمود و هموطنان آنها را در مقابل مهاجمین در ردیف پست تربیت میل دنیا قرار خواهد داد.

پادشاه رشید و شریف آنها را متوجه کرد که جانشان متعلق به خودشان نیست و سالیان دراز است در مغایل افتخارات و سیله معاشی که ملت به آنها داده بمردم فروخته و در جنین روزی برای حفظ ناموس و هرف و اموال مردم باستی آنرا فدا نمایند.

پادشاه غیور آنها با آنها گفت که تسلیم با فرادر چنین موقعی نهایت پستی و بی شرفی است، و حفظ جان، جانی که سالبایت بملت فروخته شده دزدی ننگی است که عواقب شومی در بر خواهد داشت. پادشاه به آنها گفت، من، من که فرمانده شما هستم اگر به چنین ننگی تن در دهم ثات خواهم کرد که در تمام مدت سلطنت خود دزد مسلحی بیش نبوده و هرچه تابحال از مردم با اسم قشون و بعنوان دفاع ازوضن گرفتام دزدی و کلاه برداری بوده است.

پادشاه با آنها تو پیچیداد که اگر تسلیم شوند با فراز نمایند، مهاجمین، آذوقه و اموال هموطنان آنها را خواهند برد و ناموس آنها را بر باد خواهند داد، واستقلال و شرف کشور آنها را بایران خواهند نمود، و در مقابل، مردم کشود الی الا بد آنها را دزد جانی خواهند شناخت و اولاد آنها را یستو حقیر خواهند شمرد و در هر فرصت که بیش آید از آنها و اولاد آنها انتقام

خواهند گرفت.

قشون بتویث و افسران باشپامت آنها گفته‌های پادشاه را تصدیق نموده در (ایزد) متوقف شدند در این موقع لشکر یان فرانسه و انگلیس خود را به (اییر) رسانیده بودند.

از طرف مشرق؛ آلمان دچار فشار و حلالات سخت قشون روس بود بطوریکه مجبور شد دولت‌شکر از مارن برای سپاهیان خود روانه فرونت مشرق نماید.

نبرد معروف تاتنبرگ ورشادت تاریخی هیندنبورگ در این موقع اتفاق افتاد.

بس از این بیانات آقای جلیل نقشه اروپا راجمع نموده اظهار داشتارستی مهترین خبر جنک که فراموش کردم بگویم مسئله ترکیه است.

پدرم سوال کرده بکیه چه شده؟
آقای جلیل با حالتی که خالی از تشویش نمود گفت روز سه شنبه دوم نوامبر روسیه به ترکیه اعلام جنک داده است و امروز که جمهه پنجم نوامبر است فرانسه و انگلیس نیز با ترکیه داخل در جنک شدند!

موقعیکه خواستیم از آقای جلیل جدا شویم آقای جلیل از میان قفسه کتابهای خود چند جلد کتاب جدا نموده بعنوان یادگار بنی داد و اصرار نمود که روزهای جمعه بلاقات او بروم و منزل اورا خانه خود را اورا بینزله بدرخود بدانم.

کتابهاییکه آقای جلیل بنی داده بود عبارت از کتاب معروف حاجی با او کتاب سیاحت نامه ابراهیم ییک و کتاب جام جم هندستان و ترجمه مختصری از کتاب یینواین و بیکتوره و گوویک

شاهنامه چاپ معرفت امیر بهادر با چند جلد رمان و یک دوره روزنامه صور اسرافیل بود.

من تا آن وقت کتابهای سیکه خارج از برگرام مدیر سخوانده بودم کتاب امیر ارسلان و رستم نامه بودو ماههای اخیر یعنی پس از شروع جنگ روز نامه هائی که از پایتخت میرسید غالباً میخواندم.

مطالعه کتاب حاجی بابا دنیای دیگری در جلو چشم باز نمود خواندن کتاب سیاحت نامه ابراهیم یک افکار و احساسات تازه ای در مغز و روح ایجاد کرد.

شرح زندگانی آشتتو درهم و داستان حادث تلخ و شیرین و نشیب و فرازی که این بچه دلاک اصفهانی در جریان عمر نموده، چنان بخود مشغول کرده بود که غالباً یاد سکینه را از یاد میرد!

من باخواندن کتاب حاجی بابا با کمال، حیث زندگانی هزارلا و پرده های متنوع و رنگارنگ حیات ایرانی را تاشا نموده، بهت زده حاجی بابا شاگرد طبیب را میدیدم که بحکیم باشی و لینعمت و استاد خود خیانت نموده خدمتکار او زینت را رو سیاه و تیره بخت کرده بعد از لباس طبابت بجامه میر غضی در آمدۀ باسم انجام وظیفه معشوقة خود زینت را باطل خودش بامر شاه بدون جرم از مناره بزیر انداخته! اسپس بهمین شهر، شهر متبر کی که محل تولد و اقامتگاه من است، زیر همین گنبد و در سایه همین حرم بنایه شده شده. تحت تعالیم درویشی که با او هم حجره و انس و جلیس بوده بنای زهد فروشی و ورع ساختگی را گذاشته و بقدری در ریاکاری مهارت بخراج داده که حججه الاسلام در پیشگاه شاه از او وساحت کرده و عفو او از تقاضا نموده و آزادش

ساخته است.

پس از آن قصه بولهایش را که درویش سرت نموده و رفتش باصفهان مقطع الرأس و رسیدن به بالین پندره حال مرله و بست و بینمادرش با مکتب دار محله وبالا کشیدن ادث او و آورن طاس گردان و پیدا کردن بولهای پدر و جدشیدن آذ مادر و دفن به پایتخت و در آمند در لباس روحانیت و همدمتی با ملانادان و ایجاد متمه خانه و جا کشیدهای مشروع و حقه بازیها و دفن به مصلا و خواندن نماز استقاء و تحریک مردم به هجوم بر علیه ارامنه و شکستن خمهای شراب و گرفتارشدن و افتتاح ورسانی و بیرون کردنشان از شهر باملای نادان بامر سلطان و باز گشت او بشهر و سرت اسب میر غضب باشی و رفتش به کربلا و اسلامبول و ازدواج او با شکرل و افاده فروشی او به همشریهای خود و حادث آنها و مفتضح کردنش پیش اقوام و برادر آن زن و کنک خوردن و بیرون رفتش از خانه شکرل و بناه بردن به میرزا فیروز قسول ایران در اسلامبول و مأمور شدنش به تهیه اخبار و اطلاعات و جمع آوری تاریخ و جغرافیای دنیا و مأموریتش بلند؛ همه پرده های شیرین و در عیف حال بهشت آور و تائز آمزیزی بود که من از زندگانی هموطنان خود تسامینمودم.

من در وجود حاجی بابا هموطنان بر مدعای وی مایه خود را مطالعه میکردم که چگونه با قضايی زمان از جامه آدم کشی به لباس روحانیت و از لباس روحانیت به جامه سیاست و در آمده و با چو قاتح و پیشرمی اعمال بیشرفي و جا کشی را مددوح و مثبت و عجلوه گرساخته و برای زهد فروشی و کسب شهرت بخانه مردم میگذاره و بخته و در راد منفعت شخصی از هیچ جرم و

به طهارت و تقوی نبودو یاک و نجم راما هم حندان، امتیاز نمداد جنایتی مضايقه شوده؛ سراش زندگانی خود را پا دروغ و تلق و چابلوسی و ریا کاری و حقه بازی تشکیل داده و این حیات سرا یا ننک آنها نه تنها آن ها رامطروح و منفور جامعه نموده بلکه از این راه شاهد موقفیت را در آغوش گرفته پیشوا و راهنمای توده جاهل و نادان شده‌اند!

تصویر حاجی بایاکه در پشت جلد کتاب بود با عمامه کوچک و دیش تونی و لباس بلند شباهت کاملی به شیخ حلبي ساز داشت، همان حلبي سازی که مدت‌ها من و احمد ناکام بول جیب و بول کاغذ و قلم و پولهایکه از فروش، کتاب و دزدی از قلک و کیسه مادر و خواهر و برادر بست می‌آوردیم صیمانه تسلیم او نموده حسرت پیکدانه شیرینی و یک ظرف بستنی و یک مشت آجبل را به دل برده و عاقبت هم شیخ با کمال نامرده بولهایان را خورد و من جرئت ابراز و اظهار آن را به هیچکس حتی بیادر خود ننمود.

بدینچنانه چیزی نگذشت که حادنه ناگوار و واته، جانوز دیگری پیش آمد کرد شیخ حلبي ساز را در نظر من تبر نه نموده و مدلل داشت که دریای بیکران خیانت و زدالت اولاد آدم ژرف تر از آنست که من تصور کرده و گرداب بدینختی و بینوانی فرزند: حوا گود تر از آنست که من در نظر گرفته بودم

آنچه در آن محل به تجریه رسیده بود. شیخ حلبي ساز چشم‌طمی بشرف و ناموس دیگران نداشت و اگر در تحصیل معاش خود دقت زیادی نمیکرد و حلال را از حرام امتیاز نمیداد بلکه زیادی نان خورد و کثیرت عائله و عیال باری و تنگستی او بود، و اگر مالی را از طریق مکبڑه بست می‌آورد، در راه واجب یعنی

آشته است.

نفقة عيال و اولاد صرف نموده، و گناه خود را به آین و سیله جبران مینمود.

با این حال من شیخ حلبي سازرا از روزیکه پولهای مارا خورد رذل ترین خلق خدا داشته واورا هدوش شر و خولی دستان بن انس می‌شمردم تا روزیکه بقال محل شکم سکینه بینوا را با چاقو پاره نموده و اندام رعنای اورا به فجیعترین وضعی در میان خاک و خون آغشته کرد.

از آن روزمن عقیده خود را نسبت به شیخ حلبي ساز اصلاح نموده و فرمیدم که در جامعه مردمانی وجود دارند که شیخ حلبي ساز نسبت به آنها از طفل شیر خوار معصومتر و از سلمان فارسی هم بیگناه تراست.

چندماهی بود که سکینه با من جوش زیادی نداشت و علی رغم گرمی والهاب من که روز بروز در تراید بود، اجتناب و کناره کری او از من ساعت بساعت شدت میکرد.

سکینه بشاش و خندانی که وجودش کانون نشاط و خرمی بود چنان مغلوب حزن و اندوه شده بود که باعث تعجب و حیرت همگی میگشت.

تبسم و خنده بکلی لبان اورا ترک کرده و جای خود را به آب دیده و اشک چشم داده بود.

همیشه جای خلوتی را جستجو میکرد که بفراغت خاطر تو حسرانی و اشک ریزی کند.

در پای منبر روپه که سابقاً از آن گریزان بود چنان شور و غوغائی به با میکرد که کتف مادرم را ازبست بسته بود عجب تر از همه اینکه سکینه که تاچندی قبل چندان مقید

به طهارت و تقوی نبودو پاک و نجس را با هم چندان امتیاز نمیداد و در اجرای مراسم منهبی کاهلی و سنتی مینمود چنان پابندیات شده بود که مادرم به سعادت او در انجام واجبات و مستحبات و اصول و فروع دین دشک و غبطه میرد.

سکینه که بعمرش مسجد ندیده بود از مادرم اجازه گرفته بود که هر روز نماز ظهر خود را در مسجد بشتسر امام جماعت بجا آورده و بیشتر روزها و با اینکه ماه رمضان نبود روزه گرفتو اکثر اوقات مشغول خواندن نماز و گرفتن ذکر و راز و نیاز با برخورد گار باشد.

مادر بیچاره‌ام بواسطه شدت تقوی و علاقه زایدالوصی که بدیانت داشت باجان و دل تمام کارهای خانه را شخصاً انجام داده و سکینه را فارغ البال می‌گذاشت که آزادانه هر چه می‌خواهد عبادت کند و هر قدر می‌تواند ذکر گرفته و نماز قضا بخواند.

برای این تغییر حال سکینه هر کسی تعبیر و تفسیری مینمود. همسایه‌ها آن را مکر و حیله و تفضلات ربانی و تأییدات آستانی و پیدم احساسات جوانی و میل به شوهر کردن میدانست؛ برای من تاحدی مسئله بفرنچ و پیچیده بود، اگر چه من هنوز مسئله‌زن انشوئی و روابط جنسی را درست تشخیص نداده بودم لیکن از عشق و عاشقی داستانها خوانده و قصه‌ها شنیده و از حرکات و رفتار سکینه بخوبی حدس می‌زدم که رازی در درون و آتشی در دل نهفته دارد و پیش خود می‌گفتم: دختر معصوم قطعاً از عشق من بی تاب و توان است و از ترس اینکه مبادا پدر و مادرم بونی برده عنداو را بخواهد و به گریه والتساپهای من وقتی نگذشت، از هم دور مان سازند؛ اینصور غمگین و

آشته است.

در اینصورت سکینه حق نداشت حتی الامکان از من دوری نموده و کوشش نماید که آتش عشق مایوس او باسردی مصنوعی و اجتناب تبدیل خاموش و محو گردد.

این افکار و احساسات بیشتر مرا به سکینه علاقمند نموده عشق و دلسوزی دست بهم داده بر خود فرض و واجب می‌شودم که راز درون خود را بامادر در میان نهاده تا او بهر قیمت و بهر وسیله است پدرم را حاضر نماید که سکینه را برایم عقد نموده و خدمتکار امین و عفیف خود را به عروسی قبول نماید برای طرح این موضوع و متقاعد کردن مادر خود فکرها کرده و نقشه‌ها ریخته بودم؛ اسم و نشانی ده‌ها اشخاص که با داشتن تمکن و وسائل کافی برای وصلت‌های عالی با دختر قییر و یعنوانی ازدواج کرده بودند برای شاهد جمع آوری نموده بخود می‌گفتم.

مادرم صاحب قلب رتف و روح مهر بانی است. و سکینه هم قطعاً برای جلب رضایت و محبت او اینطور بدعماً و نماز پیچیده و وقتي من شدت علاقه خود را بسکینه بسادرم اظهار کنم و مادرم نهایت عفت و ایمان و تقوی سکینه را در نظر گیردم سملماً تقاضای مرآ خواهد پذیرفت و سکینه که کلفت و خدمتکار او است به دختران دیگری که معلوم نیست با او چگونه رفتار خواهند کرد ترجیح خواهد داد.

یکروز موقعیکه خانه خلوت و سکینه در آشیز خانه مهنوول گریه بود، در حالیکه قلبم ازشدت حبت و شهوت به سینه کو ییده می‌شدند کنان مطلب را با سکینه در میان نهاده و مژده نهیم خود را باودادم.

سکینه به شنیدن این حرف یکه خوریه با اضطراب غریبی گفت: نه جاتم: حالا این جرفهای تو زود است.
مباراچنین اظهاری بکنی که آسباب افتخان و آبرویزی خواهد شد. بعد تا هم مختصری کرد در حالتیکه اشک مانند ابر بهار بر روی داماش میریخت با صدایی که از فرط تأثیر باللهشیه بود گفت من باید با عزرا تل عروسی کنم. دیگر این حرفها اذ من گذشتند است.

من دیگر نتوانست از گریه خود داری نایم قظرات اشکی که در چشم حقه زده بود بر روی گونه او سرازیر شده خود را در آغوش سکینه انداخته با کلمات برباده اظهار نمودم که من جز تو کسی را بهتری خود انتخاب نخواهم کرد و اگر حالا هم برای این حرفبا زودباش، چنین دیگر صبر خواهم نمود وبالآخره اکثر هم یدر و مادرم به این امر راضی نشوند آنها را ترک نموده تو را بگوشه ای خواهم برد و بهر نحو است؛ معاش تو را تأمین خواهم نمود، و تا آخر عمر با تو زندگی خواهم کرد.

سکینه در حالتیکه با دست موهای مرآ نوازش مینمود فکرش بجای دیگر مشغول بود و دم بدمه آه میکشد؛ در زیر لب ناله و نفرین میکرد.

من به پچوجه معنی حرکات و گفته های او زما نفهمیدم و حالات اورا از تجلیات عشق میدانستم!

وقبک خواستم پستانهای او را در دست گیرم جداً امتناع کردو پستان هاییکه تا دو س هفته قبل کاملا در اختیار من بود و تقریباً مرآ به بازی کردن با آن و در دهان گرفتیش تحریس مینمود چنان از من محظی داشت که حتی از روی پیراهن

هم نگذاشت آن ها را لبس نمایم.
من ناچار خودرا به بغل کردن او قابع نموده دستها را دور کبرش حلقه زدم! مثل این که شکم سکینه چاق. شر شده بود!



یکروز موقعیکه آقای جلیل در منزل مامیهمان بود پس از صرف غدا من بی مقدمه سوال کردم که آلبانیها چگونه مردمانی هستند؟
آقای جلیل جواب داد. مردمانی باهوش؛ جنگجو ساده و خشن هستند.

کتم انگلیسها چطور؟

کفت مردمانی خونسرد! سیاستمدار؛ آزادی خواه، و تجارت پیشه میباشد.
کتم مقصودم این بود که بفهم برای چه اینقدر ایرانیها به آلبانیها اظهار علاقه نموده و با نگلیش ها خوش- بین نیستند.

کفت برای اینکه تا بحال با آلبانیها تماس نداشتند و با انگلیسها مدتی هاست روابط تجاری و سیاسی دارند.
کتم بسیار خوب همین روابط با اینکه ما را پیشتر به انگلیسها علاقه مند کند تا به آلام هانه اینکه قضیه بعکس باشد کفت بله معاملات دو رفیق هم ذور و هم ترازو و ممکن است اینطور باشد ولی معامله قوی با ضعیف و معامله دانا با جاهل غالباً اسباب نجش و نارضایتی شخص ضعیف و آدم ندادان را فرام میزادد زیرا ضعف وجهات سبب میشود که معامله به نفع طرف قوی و داناتمام شود.

گفتم ماجرا از انگلیسها ضعیف تر و نادان تریم؟
آقای جلیل تبسم عیقی نموده مثل اینکه منتظر این سوال
نبود لحظه‌ای در جواب مکث نموده سپس با همان صدای ملایم
جواب داد.

علل ضعف و نادانی ما زیاد است اولاً وضعیت جغرافیائی
و طبیعی کشور ماطور پست که مردم متفرق هستند و شرط اول ترقی
که جمیعت است در اینجا کمتر فراموش نمی‌شود. وسائل ارتباط کم
است شهرها طوری از هم دور و براً گده اند که مثلاً یکنفر
کرمانی بعمر شیخ یکنفر ارومی را نمی‌بیند و بندر بوشهری حتی
اسم اردبیلی را نمی‌شنود و بدین ترتیب میتوان گفت کشور ایران
یا بان بسیار وسیع است که قبائل مختلفی در گوش و کنار آن
پراکنده‌اند و با اینکه ملت آنها یکیست به اندازه آسیائی
و افریقایی از هم دور و از حال یکدیگر بی خبرند و
 بواسطه همین تفرقه و پراکندگی، منافع مشترک آنها
که اساس تشکیل هر ملت و جکومتی است فوق العاده ضعیف
و علاقه آنها به سر نوشت هم بی اندازه ناچیز است.

دو معین علل ضعف و نادانی ما که از اولی سرچشمه گرفته
نفاق و اختلاف رأی و عقیده و مسلک و مذهب است.
فرق مختلف شیعه، سنی، ذیبدی، صوفی، دهری،
تعیتی، حیدری، بابی، ازلی، بهانی، و مسلک و مرامهای متنوع
و خرافات و اوهام و تعصبات جاهله‌هه که دامنگیر هر یک از
پیروان این مذهب و فرق مختلفه است بیشتر سبب تفرقه اهالی
کشور شده دوری و فاصله طبیعی و جغرافیائی را بنا دوری و
فلعله روحها و قلبها توأم نموده و تا این درجه سبب ضعف و

نادانی ما شده است.

سومین علت که بعقیده من عات الملل و سبب اصلی ضعف
و نادانی ماست. عدم آزادی و قیود مختلفی است که مردم این
کشور را ترسو و چشم‌گوش بسته، ریاکار، مزور، دروغگو
حقة باز بار آورده است.

مردم این کشور در هیچ عصر و هیچ زمانی آزادی
بعنای حقیقی خود نداشته‌اند، مذهب رسی این مملکت که
مذهب اسلام است بزود شمشیر با آن‌ها قبول‌اند شده و نه دهم
ایرانیانی که ابتدا قبول اسلام کردند از ترس اعراب و برای
نپرداختن جزیه و غرامت و همنگی با فاتحین بوده است.
حکومت و سلطنت این کشور همیشه بدست یک عده راهزن
و یغماگری بوده که ابتدا در بیانها علم طفیان بر علیه حکومتی
که آنهم با همین سابقه بر سر کار آمدۀ بر افزایش اند اگر مغلوب
و منکوب گشته اند حکومت وقت بعنوان دفع اشرار مردم را
بکسر چشوندادار نموده؛ و اگر فاتح شده‌اند و حکومت مغلوب
شده‌مردم به پیشواز آنها رفته و برای فتح و غلبه آنها شادی
نموده‌اند! (۱)

در هر حال حکومت ایران هیچ‌وقت حکومت ملی و قابوی
بوده و همیشه این ملت بینوا در زیر مهمیز و فشار یک‌نده ماجراجو
و غارتگر یا اولاد و یا جانشینان آنها بوده‌اند!
با این ترتیب ایرانی بینوا نه در انتخاب مذهب و نه در
انتخاب حکومت و نه در اظهار عقیده و نه در اعمال و اتفاقات خود

(۱) این عمل را بفرانسه کوکوتا گویند.

مختار و آزاد نبوده و همیشه مایین دو سر زنجیری که یکطرف آن بدبست روحا نیون و طرف دیگر در دست حکومت بوده در حال احتضار و خفغان بوده اند !

چهارمین علت ضعف و نادانی ما سیاست خارجی و وضعیت نامطلوب جفر ایلی طبیعی و سیاسی ما است .
ما بدبختانه مایین دو همسایه قوی واقع شده ایم که در کشور ما دارای منافع سیاسی و اقتصادی بوده و در عین اینکه با هم رقیبند در جلوگیری از رشد و نمو ما با یکدیگر همکار مینمایند . (۱)

روسهای تزاری با خشونت و انگلیسها با سیاست از هر جهت موجبات ضعف و ناتوانی مارا تشیدن نموده هر قدمی که بطرف اصلاح و بهبودی بر میداریم با مشت قدرت و انگشت سیاست چندین قدم مارا بقهرا میراند !

روسهای تزاری هر قدم مصلحانه مارا بالتساویوم برهزد
و انگلیسها با اذیین بردن رجال صالح و خیرخواه و وطن برست
بدست خودمان بزور رشو و تحریک و گماشتن رذل ترین اشخاص
بحکومت و سر پرستی ما امید هر گونه پیشرفت و ترقی را از
ما سلب مینمایند !

یشوائی یک روحانی ریاکار و مزور کافی است که دوچ
دیانت و خدا برستی و بیکو کاری را در جامعه فاسد نموده و
حکومت یک سلطان طبیع و خونخوار مکفی است که سراسر
کشور را بذدی و آدم کشی آلوده نماید .

(۱) البته این موضوع مربوط به سال ۱۹۱۴ است و سیاست همایگان که فعلاً متعددین ما هستند بر خلاف سابق است .

بلکه وزیر جنگ خائن بیش از صد لشکر دشمن بانحطاط
و ضعف کشور کمک نمیکند . و یک رئیس فرهنگ گنج بهتر از صد
دبستانه تبلیغاتی خصم به نادانی و جهل جامعه خدمت مینماید !
کشور بینوای ایران در آسیا مانند مملکت بد بخت بلژیک
در اروپاست ؟ بلژیک مایین دو کشور قوی آلمان و انگلیس
واقع شده و بهمین جهت همیشه مالصالحه و میدان نبرد و
خونریزی است و ایران همین دو همسایه قوی روس و انگلیس
قرار گرفته و همیشه میدان رقابت و عرضه بازی سیاست این دو
حرف نامدار است !

ولی با این حال مأیوس نماید بود امید است وضع سیاست
عالیم بس از این تغییر بافته و بوج قوانین بین المللی که بعدها
وضع خواهد شد ، سیاست ممالک قوی نسبت بدول ضعیف عوض
شده در آینه باینکوئه ممالک نه تنها محل پیشرفت و ترقی داده
بلکه در سوق دادن آن هابشا راه تمدن و تعالی کمک و مساعدت
نموده و تفوق خود را نه از راه عقب انداختن سایر مملکه
از راه بیش افتادن خودشان تأمین و تضمین نمایند !

وفتیکه بیانات آقای جلیل خاتمه یافت من ماید طفلی
که گیلاس شرایی برای اولین بار نوشیده باشد، در نشنه حقایقی
که برای من تلخ و سنگین و در عین حال دوار آور بود فرورفت
سینه روحمن هنوز استعداد جامی بین سنگینی نداشت، با دوران
سرمه آینده می نگریستم ، آینده خود و آینده وطن و هموطنان
خود و آینده اوضاع مهم و مفتوشی که از درک حقایق آنها بکلی
غافر و ناتوان بودم .

در أعماق خواب مکروهی که مناظر آن از زشتها و
مخافت‌های حیات ترکیب شده بود، سکینه بینوا را با چهره زرد
و اندام لاغر و بدن برخنه درمیان دو دژخیم خونخوار میدیدم
که یکی از آن‌ها باچشمان غضناک و قیافه رعب آور خنجری
در شکم او فروبرده و دیگری باجهزه موقد و خونسردی کامل
دستمال محکمی در حلق او نگاه داشته مانع فریاد و شیون زدن
او است!

در بعوجه این کابوس وحشت زا و در میان تیرگی این
منظره رعب آور قیافه مخزون و چهره غسگین مادرم را میدیدم
که باچشمان اشکبار پلولیم ایستاده در حالتیکه قبای سبز بر تن
و عمامه سیاهی بر سر دارد، آهسته و تند بن میگوید:
حرف نزني، حرف نزني، حرف نزني اینها خارجي
هستند. اینها خارجي هستند، اینها خارجي هستند! سکینه حالش خوب
است سکینه ایباس قشنگ بوشیده! سکینه چاق و سرخ وسفید است!
سکینه دهنش پراز نقل و نبات است! حرف نزني، حرف نزني،
توى شکم سکینه مرغ کباب شده فرو میکنند حرف نزني، حرف
نزني اینها خارجي هستند!

رفته رفته هوابقدری تاریک شده بود که اشباح سکینه و دژخیمان
هم بزحمت دیده میشد، فقط چهره مادرم حالت شعله چراغی را
بیدا کرده بود که نوهد ضعیف نارنجی رنگی از آن ساطع بود،
در این هنگام صدای پدرم از میان تاریکی شنیده میشد که با
آهنه سهمگین سکینه را صدا میکرد صدای سهمگین پدرم مانند
ضر به محکمی تکانم داد.

آهسته چشم گشودم ، در کنار اطاق روی فرش خواسته
و بتونی بسر کشیده بودم !
پدر و مادرم آهسته با هم صحبت میکردند حقیقتاً بدم اسم
سکینه را تکرار میکرد و باطمینان این که من در خواب آزادانه
زاجع به سکینه با مادرم حرف میزد .
من گوش خود را تیز کرده و چشان خود را که نیمه
باز کرده بود بهم گذاشت، پدرم میگفت، تو اشتباه میکنی سکینه
هر گز بمسجد نمیرود ، سکینه چهارماه است تورا فرب میلهد!
هر روز باسم مسجد از خانه خارج میشود پشت مسجد منزل خاله
لیلا میرود .

خاله لیلا کیست ؟ سکینه آنجا چکلار دارد ؟
خاله لیلا یک نفر با انداز . یک دلال زن و مرد ؟ یک
سیزه زن ولدار زنا و پدر سوخته که نصف روز با تسبیح توی مسجد
و سحن عقب مرده‌هامیگردد و نصف روز با ذکر و سلام و صلوات
در خانه دنبال زنها !

منزل خاله لیلا جا کش خانه است تا بحال صد دختر یشتر
در اینجا خراب شده‌اند ، چون همه کس از دنیس نظمه گرفته
نایشمار محل ، همه حامی و طرفدارش هستند کسی تا بحال
توانسته ساض او را بهم بزند !

مادرم در حالتیکه حدایش از فرط تائیر و تعجب لرزان
ود ، گفت شاید سکینه برای بیدا کردن شوهر باین خاله لیلا
رجوع مکنند !

پدرم زهر خندی زده جواب داد :
خبر ، کارا زا بین نقل‌ها گذشته است مادرم با تعجب برسید .
جطور !

سکینه چهار ماهه حامله است :

— ممکن نیست !
یقین است !
اوزکی ؟

— از شریف‌الذاکرین :

من در حالتیکه قلب نزدیک بود شبکه سینه را سوراخ نمایید، گوش‌چشم بازنودم مادرم را دیدم که لبهاش میلرزد و نگش مانند گنج سفیدشده است :
شریف‌الذاکرین روضه خوان مخصوص مادرم بود! مادر بد بخت شریف‌الذاکرین راتالی سلمان فارسی و همدیف اباذر میدانست!
بعقیده مادرم آب دهان شریف‌الذاکرین متبرک بود و برای شفای هر بیماری کار نفس عیسی را مینمود.

شریف‌الذاکرین در نظر مادرم فرشته و مخصوص بود شریف‌الذاکرین موفق شر بود ! یعنی و شهوت نداشت املاکه میرین بود که بلباس پسر فقط برای هدایت مردم و نجات گناهکاران و ذکر معیوب مخصوصین بروی زمین آمده بود !
لحظه‌ای گذشت مادرم مثل اینکه چیزی نشینید یا عوضی فهیمیده است ، بخود جنبشی داده برسید .

سکنه میخواهد زن کی بشود ؟

چطور زن کی بشود ؟ سکینه چهارماه است هر روز بغل شریف‌الذاکرین است حالا هم معلوم شده که همان روز های اول حامله شده است :

محال است !

محال است یعنی چه ؟ تو چقدر صاف و ساده هستی شریف .

الذاکرین در گوش و کنار شهره تا این طور ذهن یشتردارد بعضی‌ها دا اسم صینه رویشان گذاشت بعضی‌ها هم که هیچ اسم و رسی ندارند !
مادرم مثل اینکه از بیت‌زدگی اولیه قدری بخود آمده

باشد حواسش راجمع جور نموده برسید ، کدام شریف‌الذاکرین ؟
همین شریف‌الذاکرین خودتان ! همین آخوندگردن
کلفتی که اصلاً بخداهم ایمان ندارد تا چه رسد به پیغمبر و امام
همین شریف‌الذاکرینی که آب کثیف دهانش را برای شفای یمار
به نان و قند میز نمی ! همین شریف‌الذاکرینی که صدای نکره اش
را تا هفت محله سرداده و روضه امام زین العابدین یساد برایت
میخواند ! بله ، همین شریف‌الذاکرین !

مادرم بکلی گیج و ساکت شده بود ، بدم تن و تند چیق
میکشید ، و این علامت نهایت غضب و عصبات است او بود تا گهان
مثل اینکه مادرم راه مفری پیدا کرده باشد . تکانی خورده با
صدای نسبتاً بلندتری گفت :

اینها همه بیهان است ، اینها دروغ است ، اینها تهمت است ،
مردم دین و ایمان درستی ندارند و یجهت حرف مفت میز نند ، کی
بsuma این حرفاها زا زده ؟ کی این دروغها را بهم بافته است !

— من از خدا میغواهم که این حرفاها دروغ باشد ، ولی
متاسفانه همه صحت دارد چند روز قبل زن شریف‌الذاکرین
آه و ناله کنان پیش من آمد و گریه کنان بچه های لخت و عور خود
را نشانم داده شرح قضایا را برایم تعریف کرد و اظهار نمود که
شوهش بیچوجه به شکم گرسنه و تن بر همه اطفال خود توجیه
نمیکند و همیشه در صدد فربیت دادن زنها و مشغول شهوت رانی است ،
من اذاؤسائل کردم که این اطلاعات را از کجا تحصیل نموده ، زن
شریف‌الذاکرین نشانی خانه لیلا را داده و گفت خانه لیلا با گرفتن

گوشواره من راضی شد که قضايا را تام و کمال برایم نقل کرده و باشرطاینکه درخانه اورسوانی راه نیفتند، از روزنه اطاق سکنه را در بغل شوهرم نشانم داد :

بشنیدن این حرفها اشکی که در چشان مادرم حلقة زده بود آمته روی گونه های زرد و لاغرش سرازیر شد گریه او نه برای سکنه و نه برای شریف الداکرین و نه برای زن و بچه و فرزند او بود بلکه گریه عادت دائمی مادرم بود که در موقع تأثر مانند اطفال بسی اختیار اشکش سرا ذیس میشد پس از چند لحظه سکوت مادرم چشان خود را با استعمال پاک نموده ذیرلب گفت :

این حرفها دروغ است اینها بیتان و تهمت است : پدرم مثل اینکه کمی عصبانی شده باشد با لعن عناب آمیزی گفت .

بهتر اینکه من خودم موضوع داشتم حقیق نموده ام ، من به تومیکویم سکنه از شریف الداکرین حامله است و هر روز ظهر در خانه خاله لیلا او را ملاقات میکند و از روزیکه فهمیده حامله شده به او اصرار میکند که برایش اطاقی کرایه کند و او را از پیش ما بیرد ، زیرا بزودی قضیه آفاتی خواهد شد و اقتضاح رسوانی بازخواهد آمد .

مادرم که بواسطه ریزش اشک از اضطرارش کاسته و حالتش آرام تر شده بود گفت خوب اگر واقعاً شریف سکنه را گرفته باشد برای امنیت و اسباب تهیه کند؛ و ماهم حرفي ندارم، یک کلفت دیگر بیداخواهیم کرد . رضائیم بر رضای خدا خواسته همان خویست !

پدرم سری حر کت داده و آهی کشیده گفت :

اگر مطلب بهین سادگی بود باز عیبی نداشت می گفتیم سکنه مخفی از ما به روضه خوانی که زن و بچه هم دارد شوهر کرده والبته این کار گناه بزرگی بود ولی عیب عده کارد رجای دیگر است !

عیب کار در این است که اولاً سکنه از شریف کاغذی در دست ندارد و هر ساعت او میتواند رابطه خود را با سکنه انکار نماید ؟ و ثانیاً سکنه قبل از رابطه با شریف الداکرین با حسن آقای بقال هم سروسری داشته است !

این مرتبه چهره مادرم از شدت تعجب و غضب کبود شد، مادرم همیشه در موقع تأثر صورتش سفید و در موقع عصبانیت کبود میشد و ما با این دور نک حالت روحی او را بخوبی تشخیص میدادیم، ولی یشتر قیافه اورنک پر پریده و مهتابی بود و کمتر اتفاق میافتاد که علامت غضب در سیمای او ظاهر گردد .

پدرم بوك محکمی به چیق زده و دود آن را با آمردی ارسنه خارج نموده گفت :

بله ؛ سکنه با حسن آقا هم پیسابقه نیست ! حالا معلوم نیست روابط او با بقال چه اندازه است ولی او ایش از شریف یا سکنه ارتباط پیدا کرده و خیلی یشتر از اوه سکنه علاقمند است.

ظاهرآ حسن آقا از موضوع حامله بودن سکنه بی اطلاع است و چند روز قبل شریف الداکرین را تهدید بقتل نموده و گفته است اگر دست از سر سکنه بر ندارد او و سکنه هر دو را خواهد کشت . ممکن است شریف الداکرین هم تاحدی از ترس حسن آقا جرئت بردن سکنه را نمیکند !

بهر حال بیش از این ماندن سکنه درخانه ما اسباب حرف و رسوانی است ، من عقیده دارم که عذرش را بخواهم

۱۱۸

ولوتا سروسامانی بیندا نکرده کسکی هم با او بکیم بهتر است که
دیگر درخانه ما نباشد !
مادرم دیگر جوابی نداد . قلب من بکلی از حاکمه شده
بود، دهانم تلخ و زبانم ماند کبریت خشک در میان تنور آش از
حرارت بدین می‌سوخت
بعضی بنش - ۰- درینه تنک میشد، خیار میکردم
شربان واورده قلبم پاره شد و خونه گرم رکها از دهلیز قلب در ذیر
استغواهای سینه‌ام پراکنده شده است!
مثل اینکه خونیک در ریه ام داخل شده و در دهلیز های
کوچک آن مجاور با هوا می‌شود، قادر به بازگشت نیست! اینگونه
وفشار این خون بقدرتی است که مانع تنفس و ورود و خروج هوا در
ریه ام شده و حرارت آن طوری است که مردیک است خبره و
دهانم را آتش زند !

کم کم حس کردم تب سختی عارض شده و همان بوی مخصوصی
که بیخوبی می‌شناختم در دماغ و مغزه بیچیده است!
بوی زنده تب در مغز و دماغ بیچیده بود و بخش و تأثیر
چنان گلویم را فشار میداد که بزحم نفس میکشیدم.
درین لحظه هیچ آزار زنی جز مرک نداشم ! حقیقی
نداشم دیگر صورت هیچکس مخصوصاً سکنه را به بینم دیگر
مایل نبودم به صدای بانک خروس و به تابش آفتاب عالم افزود
باز زنده کی گریانم را چسیده در این تماشا خانه حزن آوری
که بازیگران آن همه دیوانگان بدینه، ریاکاران بی وجودان،
دور غکوبان بینوا و در ندگان آدم نما هستند مغلوب و سر
گردانم نماید !

دیگر بیچوجه مایل نبودم حمره های زهر محقق و جامهای

تلخ مسلم زندگی را به امید جرعة معتلوب و موهوم لنت لا يقطع
نوشیده و زنجع و عناب کشته موجود و محسوس را بخيال سعادت و
خوشی ناملوم قبول و تحمل نایم !
در این لحظه حس میکردم که حیات، این کیفت سحر آمیز
و اسرار انگیز و مرموزی که مجموعه ادرار کات و احساسات مختلف
است؛ حیات، این اثر غریب و لاینجل میلیونها سلوک و هزارهاعصب
و صدھا استخوان و رک و بی و صدھا هزار گلکوب های سعید و
قرمزی که در مایع لرج نیم گرمی با اسم خون شناورند، حیات
این افسانه دور آور از لی واین معما کجیع کشته ابدی،
این سرعیج لاینحلی که مولود دولا یدرک بی اتها یعنی زمان
و مکان است؛ جزیک سلسه رنجها، غمهها، المهاونا امیدیها، چیز
دیگری نیست !

سعادت ابدی در مرک است و بس ! آرامگاه مرک فقط
بستر راحتی است که در انتهای معتبر زندگی؛ این معتبر تنک و تاریکی
که جز مزاحمت دائمی و ناکامی همیشگی هیچ چیز در آن یافت
نمیشود قرار گرفته و مسافر بینوا را که زیر بار سنگین حیات بجان
آمده جای و مکان میدهد !
مرک خاکستر پاکیزه و نرمی است که از احتراق جانگذاش
کنایات زندگی جاگذی شده و زوغن مضر پر نهانی است که از
فشار جانگاه حیات بدست آمده و تهای کمای سعادتی است
که فلن ناچیز وجود بشری را در خزانه اکیر ابدیت داخل
خواهد نمود !

نیدانم چند ساعت و چه مدت در پنجه مالیخولای این افکار
واحساسات دست و پا میزدم تا وقتیکه برادر مرک یعنی خواب بحاله

ترجم نموده آهسته و بی صدا در آغوش گرفت و از پنگال برادر
دیگر خود نجات داد!

* * *

هنوز سم حادنه شب حلق ودهانم را می‌ساخت که بصدای
همه و قال و قیل وداد و فقان چشم گشودم! در دهلهیزخانه که مشرف
بر اطاق بود که در آن خوایده بود مصدای جمعیت وداد و فریاد و
ناله و نفرین و فحش و گریه شنیده میشد!

آفتاب از هلالی بالای سر در باطاق بدیوار رو برو تاید
و شیوه‌های الوانی که نقش و نگارابن هلالی را تشکیل میداد مطلع
دیوار اطاق را به رنگهای سبز و سرخ و آبی و نارنجی وزرد و
بنفش ملون ساخته بود!

من از روی آفتاب فهیم که هنوز صبح زود است و تازه
خورشید طلوع کرده است!

مات و متوجه بودم که این صداها برای چه و این همه
بچه علت در هشتی خانه ما بر باشده است؟!

چند لحظه در حال حیرت و بہت گذرانیدم سپس آهسته
در برابر فاصله بین هشتی و اطاق بود نیمه باز نموده بداخل
دهلهیز نگاه کردم. نایب حیدر باستان را دیدم که باریش حنا بسته
و کمر قوزدار در داخل خانه جلو درب ایستاده و مردم را ازورود
به هشتی میانعت میکند.

صدای فریاد و فحش و نفرین نفر جمعیت که برای داخل شدن
بغانه هجوم آورده بودند در هشتی میبیچید و در تمام زوایای خانه
انکاس میافست!

بدرم حضور نداشت، مادرم بحال ضعف روی سکوی هشتی
بدیوار تکیه کرده بود، زن همسایه سابق بدون اینکه توجهی به

حضور مردم توجیهی داشته باشد با روی بازور ناک پر بده فنجانی در
دست گرفته و بدهان مادرم نزدیک میکرد!

سکینه پیدا نبود! فقط در وسط دهلهیز چیزی مثل هیكل
انسان در امتداد شمال و جنوب افتاده و روی آن پارچه سفیدی
کشیده بودند.

خون در دهلهیز موج میزد و مثل این بود که خونها از زیر
پارچه جاری شده است!

برادر کوچکم نزدیک مادرم ایستاده آرام آرام گریه
میکرد؛ خواهرم مات و متوجه چشمان وحشت زده خود را از
پلیس پیادر و از مادر به برادر واژ برادر به همسایه واژ همسایه
به خون و به پارچه سفیدی که خون از زیر آن سر چشمه گرفته
بود، میدوخت!

سکینه پیدا نبود!

من غفلتاً بیاد صحبتهای شب افتاده و این عبارت پذم که
میگفت حسن آقای بقال شریف الذکرین را تهدید به قتل نموده
و گفته است او و سکینه را خواهد کشت، مانند چکش آهنه بر
مغزم نواخته شد:

کم کم از خالت گیجی و بیت بدر آمده بر هیكل آغشت بخوبی
که میان دهلهیز افتاده بود بدقت نگریست!

پارچه سفید همان چادر نیاز گل دار سکینه بود که بروی
نش انداخته بودند:

کم کم از زیر این پارچه نازک اندام رعنای سکینه را به
خوبی تشخیص داده و قسمی ازموهای سر آن بینواز را که از زیر
چادرش برون مانده بخوبی شناختم!
موهای نرم و بربشت و قشنگی که دیروز با اشک دیده

تر نموده و به لبهای خود میمالیدم امروز ازنگاه کردن به آن و حشت
نموده و پشم میلرزید؛
کم کم اعضاء صورت ملیح سکینه را از ذیرچادر نماز
بخوبی تشخیص میدادم . لبهای بانمک او را که تا دیروز برایم
سرچشمه آب حیات و کاسه شیرین قند و نبات بود؛ و امروز دو
قطعه گوشت بی رنگ و جامدی بود که تا شب خشک و متنفن
میشد و چشمان دلربای او را که تا دیروز فرماتروای جسم و
جانم بود و با یک اشاره غسکین یا مسروق میساخت و با یک
حرکت به گریه یا خنده ام باز میداشت امروز دو حفره بیفروغ
و دو تخم بی ارزشی بود که باست و خاشاک هیچ تقاضت و
اختلافی نداشت !

زانوهايم سست شده بود؛ بی اختیار در میان درگاه اطاق
بزمین نشتم ، پرده سیاهی از اضعف و غم در جلو چشانم کشیده شدم؛
دیگر نایب حیدرپلیس و دهلیز و نقش سکینه را نمیدیدم . فقط برادر
کوچکم را نمیدیدم که مسئول گریه بود؛
کم کم منظره دهلیز در مقابل چشم غوش شده در عالم
وهم و تصور سکینه بینوا را نمیدیدم که مرا بدous گرفته دور حیاط
میدود و صدای قوهه او و جیخ و فریاد من درخانه پیچیده و بوی
مطبوع خوراکی که مادرم در آشپز بناهه مسئول سرخ کردن
است فضای منزل را بر نموده . برادر کوچکم جلوهشتی ایستاده
با بزمین میزند و میخواهد سکینه او را هم بدous گردودر میان
هشتی احمد ناکام بار نک پریده و صدای مرتعش دست زنان این
شعر را میخواند .

حاجی لاثلک بهوازنگول به پاش بود
رفتیم خونه شون دیدیم عزاش بود !

ناگهان گرمی دولبی که صود تم دالس میکرد به حالم
آورده پدرم را دیدم که با دستهای لر زان از جا بلند نموده و
صود تم را میبوسد .
و تبکه خواست داخل اطاق نماید نایب حیدر ازاوبرید
پس شریف النا کرین چه شد !
پدرم جواب داد .
پس از آنکه صبع زود حسن بقال شکم این بینوا را
پاره کرده به سراغ شریف رفته، شریف بطرف صحن فراد نموده
و حسن هم به دنبال او خود را به صحن رسانیده و هر دو در آنجا
متخصص شده اند ! (۱)

(۱) در این تاریخ مکانهای متبر که بست بوده و مقصربین
با پناه بردن باین امکنه از تعقیب و مجازات مصون بودند .

گاهی با یکی دوزن همایه بالای سرم نشته ذکر گرفته و دغا میخواند و گریه میکرد و به ائمه اطهار و حضرت عباس متول میشد.

من همثه بی اختیار مایل بودم که آن زن چاق و سرخ و سفید همایه که چندان مقید بر و گیری نبود حضور داشته باشد ولی مادرم حتی الامکان ازاو اجتناب میکرد و مخصوصاً در چین موافقی که سعی داشت به زور دعا و نذر و نیاز مخصوصین را به بالین آورد تا به یمن قدمشان شفایا بهم، بهیچوجه مایل نبود جز پیر زنهای مقدسه دیگری بر بالین نشته و در اطاقم حاضر شود.

پدرم این مرتبه با کمال راحتی طبیب میاورد و اقسام دواها را بخورد میداد.

اگرچه باز هم در انتخاب حکیم بین مادرم و پدرم اختلاف بود و مادرم با آوردن طبیب کلیمی جدا مخالفت کرده و میگفت بیوی هر چه مانا باشد باز قدمش نکت آور است و شفای مسلمان بدست کلیمی گذشته از تنگین بودن از جمله محالات است!

ولی پدرم (حق نظر) کلیمی را برای معالجه ام انتخاب نموده و میگفت در میان هر قوم و ملتی خوب و بد هر دو هست و مسلمان ریا کار و موزی هزار مرتبه بدتر از جهود است!

من در ساعت فراغت و اوقاتی که حالم مساعد بود کتابهای که از آقای جلیل گرفته بودم مطالعه میکردم و رفته رفته ذوق و هوس نویسنده کی را در خود احساس مینمودم.

روزنامه های صور اسرائیل بهترین محرك من بود، و مقالات آتشین و شیرینی که تحت عنوان (چرنده و پرنده)

قسمت چهارم

ابر های تیره رنگ و غم افزای دیماء مانند خیمه عزائم بر چهار گوش افق گسترده شده و بادهای سرد و سوز ناک زمستان همچون نفس و ایسین محضران از هر طرف و زیدن گرفته هواي خفه کشته و تاریکی که از غلظت ابرها ایجاد شده بینابه چادر سیاهی روی قلب فشار میآورد.

صدای یکنواخت بارانی که سه شبانه روز تمام لاينقطع مثل اشک معزون نوحه سرابان میارد، و مانند ندبه دلخراش داغدید گان بگوش میرسد.

بر گهای زرد درختان مانند آخرین فروغ حیات بیران با کوچکترین وزش نسیم شاخه زندگی را ترك نموده؛ آرام و غمگین بروی زمین نقش میبینست.

قریب یکماه بود که من در بستر بیماری بحال ضعف و ناتوانی افتاده راحت و آسوده با خیال سکینه هم آغوش بودم!

بیماری من وظر ز معالجات مادرم این بار با دفاتر قبل بکلی اختلاف داشت.

این مرتبه مادر بینوایم دستش ازدامان شریف الداکرین گوتاه شده واژرس پدرم جرئت آوردن روضه خوان دیگر و کردن بچه ها نوحه سرانی را نمیکرد، فقط خود شان تنها

به امضای دخو نوشته شده بود بیش از هر چیز مرا فریغه و مجدوب مینمود.

با خود خیال میکردم که روز نامه‌ای به همین اندازه و با همین سبک ایجاد نموده و انتشار دهم؟ و راجح به مهلهی دروس (۱) خراibi مدرسه، شفاقت ناظم، رذالت مدیر فلاکت مسلمین و جهالت هم، چیز بنویسم!

خیال میکردم عکس شیخ بدجنس جلی سازدادر روز نامه‌ام انتشار داده و باشرح ذذدی او با اسم منصب و دیانت او را بکلی دسو و مفتضع نمایم!

خیال میکردم صاف و بپرده شرح علاقه خود را به سکته بدیخت و گفته‌های آن شب پدر و مادرم را تمامًا چاپ کرده؛ ریف الذا کرین را بست تر از سک و جانی تر از شمر معرفی کنم!

چند روز پس بعد که بکلی کمالت بر طرف شده و خیال داشتم از هفته آینده بمدرسه بروم آقای جلیل بیعادتم آمد، از کمالت اظهار تأسف و از بیبودی حالم ابراز مسرت کرد همینکه چشمش به روزنامه صور اصرافیل افتاد که پهلوی بسترم گشترده شده بود خنده کنان گفت الحمد لله در روز های کمال رفیق خوبی داشته ای و از (دخو) استفاده‌ها کرده ای قلم این مرد بیش از صد هزار سر نیزه به آزادی مردم کمک کرده است.

من درجه لذت و مسرت خود را از خواندن کتاب حاجی بابا و روزنامه‌های صور اسرافیل بیان نموده و اضافه کردم که

۱- من از طفولیت باطرز تعلیمات مدارس که تا امروز هم فرق نکرده مخالف بودم (مؤلف)

خیال دارم روزنامه ای به سبک و قصص صور اصرافیل ایجاد و منتشر نمایم!

آقای جلیل خنده رضایت آمیزی نموده گفت احسن! فکر بسیار خوبی کرده ای، در همه‌جای دنیا معمول است که اطفال در مدرسه برای خودشان روز نامه درست میکنند و معایب کار و نواقصی که بخيال خودشان ميرسد و احساسات و افکارشان را نوشته و شرح میدهند.

بعد مثل اينکه حس کرده باشد که من از استعمال کلمه اطفال خرسند نبوده و خودم را دبیر طفل نمیدانم! برای جیران استعمال اين کلمه به اهمیت قلم افزوده تا بالطبع اهمیت مرا که میخواستم صاحب قلم شوم گوشزد نماید؛ و اظهار نمود که تمدن امروزه دنیا و علوم و فنون و صنایع و اخلاق و هر چه که زندگانی فعلی بشر را تشکیل میدهد همه وهمه در طی قرون متاده از مجرای باریک قلم عبور نموده و نلا بعدنسل خود را بما رسانیده‌اند.

قلم تنها معتبر دقیق و راه منحصر بفردی است که بشر در راه ترقی و پیشرفت بسوی کمال بایستی از آن عبور نماید و هر ساعت این معتبر قطع شود حرکت انسان فوراً منوقف خواهد گردید!

قدرت سحر و جادوی قلم بالا تر از اعجاز عصای موسی است؟ قلم از کوه های بر از سنگ چشیده های آب جاری می‌سازد و از دشتیای لم بزرع گل و سنبل می‌رویاند، اگر قلم از دست انسان گرفته شود باید انسان دستها را بزمین گذارد و چهار دست و پا بحر کت کند. این چوب کوچک و نازکی که اسمش قلم است قویترین

و بزرگترین اسلحه و حربه انسان است.

قدرت قلم مافوق تصور ما است، برای عظمت این حربه ملایم و کوچک همین بس که همه چیز عالم در اختیار انسان و انسان در اختیار قلم است.

قلم راهنمای مفرغ بشر و فرمانفرمای روی زمین است:

قلم عقر به قطب نمای کشته حیات بشری است!

اگر این عقر به کار نکنندیا آراز کار باز دار نسخر کت کشته وجود انسان مختلف خواهد شد و ناخدا یابان کشته زندگانی بشر بی راهنمای خواهد ماند، مفرغ آنها بهر اندازه قوی و فکر آنها هر قدر روشن و عالی باشد با تداشتن این عقر به قطب نمای کشته سعادت و آرامش انسان را بستک جهالت خواهد زدو در غرقاب فلاکت غرق خواهد نمود.

گردابهای خود پسندی، طمع، شرارت و فساد در اقیانوس بی پایان زمان فراوان است، فقط عقر به قطب نمای قلم است که رانندگان کشته اجتماعات انسانی را بوجود این مخاطرات آگاه نموده و هیئت اجتماعیه بشر را از گرداب فنا و غرقاب نیستی نجات میدهد.

قلم راهنمای نورانی راه سعادت و کامرانی انسان است اگر این راهنمای شکته شود قافله جماعت بشری گمراه و سر گردان خواهد ماند، از طریق سعادت و کامیابی منعطف خواهد شد و در گودال تیره بختی و فلاکت سر نگون خواهد گشت؛ منطق لگدمال شده و زور و حیله جای گزین آن خواهد گشت؛ قدرت و فعالیت انسان بجای اینکه صرف بهبودی اوضاع زندگی و توسعه امود معیشت و فراوانی وسائل آسایش و راحتنی گردد، در راه دزدی و شرارت و آدمکشی صرف خواهد

شد، بجای خانه سنگر و بعوض ماشین سواری تانک و توب ساخته خواهد شد در مزرعه بجای سنبله های گندم سر نیزه های فولادین سبز شده و بعوض شیار زمین گور و خندق ایجاد خواهد گشت.

خونخوارترین و دیوانه ترین خلق خدا بجای صالحترین و عاقفترین شخص بر مردم بیتوحکوم خواهد کرد.
نان و لباس کار گران و زحمت کشان را بزور خواهند
ربود، و بهای آنها را خرج عیاشی و ولغزی بیکارها و طفیلها
خواهند بود.

آنکه مأمور حفظ مال مردم است، مال مردم را غارت
خواهد کرد و آنکه عهده دار کشف جنایت و پاسبان جان مردم
است، جان مردم را به فجیعترین وضعی خواهد گرفت و جنایت
را بر سرحد کمال خواهد رسانید؛

قلم و سرحد فاصله بین اقلیم انسان و عالم حیوانات است.
اگر این چوب کوچت از میانه برداشته شود انسان در عالم حیوانات
داخل خواهد شد. و تمدن با عضیمی که مولود صدها قرن کوشش
و فعلیت است ویران و معدوم خواهد شد!

من در تمام مدت صحبت او سرا پا گوش بودم و بالینکه
بچه این معانی برایم مشکل بود سعی میکردم تمام گفته های اورا
نهن سپرده دور حافظه فیض نمایم:
و قتیکه کلامش پیایان رسید، فنجان چانی که برایش
آورده بود گندنوزیده و چون من هنوز ساکت بودم برای اینکه
بحرفه آورد گفت، بگو به یعنیم چه مطالبی میغواهی در روزنامه ایت
نویسی؟
گفته از همه چیز از اخلاق، از منذهب از عفت و عصمت

و وطن و درس و مدرسه وو...!

آقای جلیل تبسم بمعنای نموده گفت حقه فنا تبریک میگویم
انشاء الله موفق خواهی شد و من اول مشترک روزنامه ات خواهم بود،
لابد فکر مقاله شماره اول را کرده ام؛
حالا بگو بیسم مقاله شماره اول راجع به چه موضوعی
خواهد بود؟

گفتم راجع به حجاب زنها چیز خواهم نوشته وزنهای را که
روی خود را درست نمیگیرند و گوشه صورشان بید است سر زنش
خواهم کرد؛ راستی که بعضی زنها بجای این که از مرد هارو بگیرند
از ستاره های آسمان رو مخفی میکنند!

البته در گفتن جملات تم ممنظرم زن همایه بود
ز نیکه من همیشه آرزو داشتم که اورا دزدیده شگاه کرده نه تنه
او را بی حجاب بلکه اگر ممکن شود بی لباس بیسم و نیمه ام از
نظر حادث با خیانت، یا وراثت و یا چه علت مجبولی بود که
من برخلاف میل باطنی خود بتقلید دیگران که راجع به حجاب
اینگونه حر فهار امیز دند، این مهمل بافی را نمودم؛

آقای جلیل سری از روی عدم رضیت حر کت داده
گفت در این موضوع که من با عقیده ات موافق نیستم، و یقین
دارم بعدها فکرت در این خصوص اصلاح خواهد شد، اما راجع
به اخلاق و مذهب چه چیزها میخواهی بنویسی؟!

گفتم، عقیده من مردم در مر اسم عزاداری تعزیه خواهی
ستی و اهمال میکنند، و بیشتر ایام سال تکیه ها خلوات و روضه
خوانها بیکارند؛ ادارین مصیبت عظیمه ایشیان علی آنضوری که باید
و شاید همیت بخرج نمیدهند؛ و با خلوص جانشانی نمیکنند...
و سق معصومین اطهار خصوصاً مظلومین واقعه جانسوز کر ملارا ک...

همه برای شمعت مدو برای آمر زش کنایه نهان شهید شدند بجهة
نمیآوردند.

من معتقدم که باید تمام شاگردان و جوان هاهم پراهای
خود را جمع آوری نموده برای شر کت در عزا و تهیه مراسم
تعزیه خواهی مصرف نمایند، ولی البته بول باید در دست خودشان
باشد و با شخصی ریا کاری که عاقبت بول آنها را خواهند بخورد
اعناد نمایند!!

آقای جلیل مثل اینکه بونی از نیت مبهم من بوده باشد.
خنده کنان گفت خواهش میکنم بمن راستش را بگوئی منکر کسی بول
شارا خود را بافریتی داده است؛ من با کمال خجل و شرم از
قضیه شیخ حسی ساز را که تا آن روز به هیچکس نگفته بودم از
اول تا آخر برایش نقل کرده و اضافه نموده که بالاخره شیخ
راسوا و مقتضع خواهم نمود و بول های خود و احمد معصوم را
خواهم گرفت.

آقای جلیل بشیوه این تقصه بصورتی می خندید که مجال
جواب دادن نداشت، بالاخره همینکه خنده اش تخفیف یافت گفت

حالا میخواهی عقیده مرا بفهمی؟ گفتم البته :
گفت عقیده من خوبست بنویسی که تمام این بولهای که
در ایام عزاداری خرج لوطنی بازی و قمه ذنی می شود بهتر
این است که به مستحقین عمال باری مثل شیخ حسی ساز
برداخته شود.

من بشهیوه این جواب تا حدی قیافه ام گرفته شد و آثار
نا راضیاتی در سیما یم مشهود گشت، آقای جلیل برای اینکه با عقاید
من بی دلیل مخالفت نکرده باشد گفت:
شیخ حسی ساز چه گناهی کرده که من حقوق رسوای است؟

گفتم من واحمد بدیخت را فرب داده است!

گفت شما که بیشتر از او گناه کارید. زیرا شما پدر
ومادرتان را فرب داده و پولهای خواهی و برادرتان را سرفت
کرده و بهم دروغ گفته اید، پس گناه شما بمراتب زیادتر از شیخ
حلبی سازاست!

گفتم اگر ما گناهی مرتکب شدیم برای منظور بزرگ
و در راه توای بود که انجام آن هر معصیت و خلافی را جبران
مینماید... ما بمنظور عزاداری و شرکت در مصیت مظلومین داشت
کریملا، این کار را کرده بودیم!

آقای جلیل تسم کنان جواب داد:

عیب کار مردم همین قضاوت‌های غلط است، هر کس خیال
می‌کند حق و حقیقت همانست که او فهمیده و همان‌طور است که او
عمل می‌کند؛ در صورتیکه حقیقت مطلق وجود ندارد و اگر هم
وجود داشته باشد تا کنون پسر درک نکرده است و بقول حضرت
لسان القیوب بواسطه عدم درک حقیقت انسان همیشه راه افسانه
میزند و جنک هفتاد و دوملت ایجاد می‌کند (۱)

هین الان تواظه‌های می‌کردی که ذنبا عفت و عصمت درستی
ندارند و روی خود را دوست نمی‌گیرند؛ و باید آنها را سرزنش
کرد من کاری ندارم که اینرا از روی عقده و قضاوت خودت
می‌گوئی یا به تقلید دیگران ولی مینخواهم بگویم که اگر چندسال
دیگر صبر کنی آنوقت خواهی دانست که حجاب ذنبا یکی از
بزرگترین علل و بدیختی و خرامی نسل ایرانیان است.

چندسال بعد خواهی دانست که در خلقت و تکامل انسان

۱- جنک هفتاد و دوملت همه را عنبر به

چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

از مخصوصی وجود دارد که عبارت از عشق و جاذبه است.

آنوقت خواهی دانست که جاذبه و عشق عبارت از انتخاب
افضل برای ایجاد نسل اکمل است.

آنوقت خواهی فهمید که در تمام موجودات برای تکامل

که ناموس اولیه طبیعت است جنس مذکور و مؤنث بایستی در
انتخاب جفت خود آزاد وی مانع باشند مخصوصاً بایستی انسان
برحسب غریزه طبیعی خود بتواند زوج خود را آزادانه انتخاب
نماید و این انتخاب مستلزم آزادی دیدار و راحتی معاشرت است.

آنوقت خواهی دانست که در اجتماع غلط ما فقط نفعه
صحیحی که بسته می‌شود نفعه حرام‌زادگان است چون بدرو مادر
آنها از روی تسلیل طبیعی نه از روی قیود متولد اوله یکدیگر را
انتخاب کرده اند و بین جهت اطلاق کلمه حرام‌زده به کودکانی
می‌شود که از سایر اطفال باهوش تر؛ دانا تر، زدنک تر و با
شاط ترند؛

علاوه چند سال بعد که تواریخ مختلفه ملل و اقوام متنوعه
عالیم را مطالعه نمایی خواهی دانست که اصلاً مسئله عفت و عصمت
هم یک حقیقت مسلمی نبوده و مثل سایر مسائل اجتماعی امری
اعتباری و موضوعی فرضی می‌باشد؛

آنوقت در تاریخ ملل و اقوام مختلفه عالم قبائلی را مشاهده
خواهی نمود که فرستادن نزدیکان خود را در رختخواب می‌همان از
وغل‌اف و اولیه خود میدانند؛

آنوقت در تاریخ تمدن یونان که سرچشمه و منشاء تمدن
امر و زده بشر است ملاحظه خواهی نمود که زن‌های زیبا چگونه
بدنهای لطیف و شپوت زای خود را وقف خدایان نموده و

پذیرانی از جوانهای عرب و غربی را که وارد شهر آن میشده اند در رختخواب خود بهترین عبادات داشته و عمل فحشا را که امروز تا این درجه از اسم آن گریزانیم بزرگترین طاعات و بالاترین نواب میدانسته اند!

سبس آقای جلیل موضوع صحبت را از حجاب به عزاداری کشانیده و گفت:

اگرچه این مظالمی که من برایت شرح میدهم حالاً زداست و ممکن است باعث پریشانی افکارت شده حقیقت گفته - های مرا درک نکرده از آنچه هم که بواسطه عادت و تعلیم آموخته ای بازمانی ولی باز بضرور کای میگویم گریه و ندب سم زندگی است، ترس از مرد و شهادت منشاء بستی و زبوبی است، ملتی که به گریه عادت کرد و از مرد ترسید بدبغث ترین و بست ترین ملل عالم است.

سرنقوص اروپا و غضتم ملل میسیحی عالم در اینست که آنها روز صعود حضرت عیسی را روز عید دانسته و جشن می گیرند.

شهادت در نظر آنها دارای اهمیت نیست، آنها از مرد نمیترسند و هر موقع زندگی آنها کامل نباشد، نسبت آنها ظلم و تهدی شود، تحت فشار اقتصادی قرار گیرند، شرافت و افتخار اشان در خطر اند، آزادی و عدالت از آنها سلب شود، گرسنه و پریشان گردند بلا فاصله دامن همت بر کمر زده و آستین جوانمردی بالانسوده یا زندگی را بمعنی کامل و حقیقتی آن تأمین نسوده یا ازندگی ناقص و نشگین چشم می بوشند.

آنها زندگی را تزمانی بمرد ترجیح میدهند که حقیقتاً

زنده‌گی باشد! ترس و وحشت نداشته باشد؛ فقر و گرسنگی آنرا مسمو ننماید؛ وظلم و تهدی آنرا تیره و تار نسازد و اگر روزی در مظاهر و کیفیت شیرین زندگی تعصباتی حاصل شود و جام تندید آن زهر آگین گردد دیگر بهیچ قیمت حاضر بتوشین فقره از آن بوده مرد رسیدانه را بادام چنین حیات کشی خریج خواهد داد!

اصلًا مرد بهچوجه قابل اهمت نیست، مرد یکسی از تحولات مردموزیات است!

مرد ماندازه خواب بزندگی انسان نزدیک و مأنوس است؛ پس از آن برای اینکه من در عالم خردسالی بتوانم تاحدی گفته های اورادرک ننمایم؛ از من سوال کرد:

اگر در موقع شدت در درایام ناخوشی خود حکمی دوای خواب آوری بدهد و بگوید: پس از خوردن این دوا دردت بکلی زائل خواهد شد. و تا ابد احساس دردی نخواهی کرد آیا آن دوارا خواهی خورد یانه؟!

گفتم البته!

گفت اکر خود ری و بخواب رفتی و دیگر بیدار نشیدی چه خواهی کرد؟

من لحظه ای فکر نموده گفتم هیچ من دیگر چیزی نیفهم که کاری بکنم!

آقای جلیل با بشاشت گفت!

مرد همین است!

چند شب بعد پدرم تغه های شب سراسبه وارد منزل شد من از صدای درب خانه بیدار شدم ولی از رختخواب بله شدم، مادرم با افسطراب علت تشویش اورا برسد.

پدرم گفت میخواهیم شبانه از شهر خارج شده در دهات اطراف چند روزی پنهان شوی زیرا از قرآن معلوم روسها تا چند روز دیگر وارد شهر خواهند شد.

مادرم گفت مگر روسها بمردم اذیت خواهند کرد؟

پدرم جواب داد که از ترس ووس ها فرار نمیکند بلکه بلاحظه رئیس ژاندارم های شهر است که میخواهد چندروی پنهان شود، سپس توضیح داد که رئیس ژاندارم ها آدمی رذل و دزد و جانی است، اموال زیادی از مردم بزور گرفته و اشخاص متعددی بیجهت تیرباران نموده، و عده ای از اهالی شهر که از جمله پدرم و آقای جلیل بوده اند مکرراً از بمر کوشکایت نموده و رفع شر اورا تقاضا کرده اند.

اولیای امور مرکزی بجای اینکه برای آسایش اهالی شهر اقدامی نموده او را احضار نمایند؛ عین شکایات را برای رئیس ژاندارم ها فرستاده اورا در اعمالش بیشتر تشجیع نموده اند.

بالاخره بدرم اظهار نمود که این روزها شهر شلوغ خواهد شد و رئیس ژاندارم ها که در صدد فرار است موقع مناسب برای انتقام بیدا خواهد کرد و مسلماً زحمتی برای شکایت گنندگان فراهم خواهد ساخت.

مادرم که بگفته های او کاملاً قانع شده بود اظهار کرد که آقای جلیل هم باشی خواهد بود؟

بدرم جواب داد:

خیر او حاضر نشد در این موقع اداره حمل و نقل را بی سر برست گذاشت و ازوظیفه خود قصور نماید و بهمین جهت من فوق العاده از جانب او نگرانم زیرا رئیس ژاندارم های شهر بیشتر از به ما امداد نمیشوند است.

بدرم پس از ازدی کلمات صورت برادر و خواهر کوچکم را که در خواب بودند بوسیده و بروی من خنده پراز مهر و محبتی که مخصوص پدران است نثار نموده بامادرم خدا حافظی کردند و ظلمت شب نایدید گردیده!

مادرم آرام و ملایم اشک میر نخت و زیر لب دعا میخواند و بدرم را بخدا و مخصوص مین اطهار میسپرد. هوا کاملاً سرد و صدای ریزش آب از ناودانها یکنواخت و حزن آور بود. با اینکه باران بشدت میبارد باد تندي نیز شاخه های لخت درختان را آزاد میداد.

کسرت رعب انگیزی که از حرق کت و ارتعاش هزاران شاخه های کوچک و بزرگ در دل سیاه شب ایجاد شده بود مانند فریاد غولان و ندبه دیوانه وحشت آور و حزن انگیز بود. هو هوی خوف انگیز و مرموزی که در اعماق ظلمت و در میان تاریکی و برودت طنبیان انداز بود مانند همه ارواح و قشریره متحضرین میوی بر تن شنوندگان را بست نموده و بست انسان را از وحشت میلر زاند.

بدرم که منشا حیات و سرچشمہ زندگانی ما بود در چنین وقت و با جانان حالی مارا ترک نموده و به مکانی که برای خودش هم مجھول بود متواری شده بود! من بدرم را بیش از هر کس دوست داشتم و همین احساس علاقه مفرطی که نسبت باو مینمودم بیشتر بر وحشت و اضطرابه می افزود.

قبایه احمد و سکینه مانند دوشعله شمع در دریایی تاریکی و ظلمت نمودار بود و من علی رغم خود و علمی رغم کائنات بتلقین فکر و خیال خوب و ملعونی که صریحاً با من لجاجت میکرد بخود میگفتم:

پس شعله سوم کجا است.



صبح دیر تراز هر روز ییدار شدم، آفتاب مضبوغ و مسرت
بخشی از بینجره های اطاق بروی رختخوابم افتاده بود.
دهانم تلغخ و حالتم کسل و سر سنگین بسود، معلوم
مشد شب را بستختی خواهید و ناراحت گذار نیده بودم خانه ما
مُ. پس از مرک سکنه خلوت و یصدا شده بود با رفتن بدرم
حکم قبرستان را بیدا کرده و مادرم مانند جند براین گورغم افراد
نژبه و ناله مینشود!

خواهر و برادرم هنوز در خواب بودند. مادرم گوش اطاق
کنار منقل آش نشته جوراب های مازا و صله میکرد و گریه کنان
زیری ب چیزی ذممه مینمود!

قلب من از شدت حزن و اندوه نزدیک بانفجار بود نزدیک
بود دیوانه وار نعره زده و پراهن خود را پاره پاره نموده و
روهای سرم راریشه کن نمایم؛ نزدیک بود سرخود را به دیوار اطاق
کوپیده مفر خود را بکلی متلاشی و بریشان نمایم نزدیک بود
این مشت بوست و استخوان، این موجود بینوا و نحیف، این
حنخ تووجه گر و این زاغ سیاه بدیختی را که لا ینقطع مشغول ندبه
و گریه بود مورده محمله و تمریض قرارداده فریاد زنم، مادرم بس است!
براست! بس است! من که از این زندگی سر اباختت بتنگ آمدم.
نزدیک بود نعره زنان بگویم چهره کودکانه من بیش از
این تاب سیلی سخت حوا در را ندارد، من از زندگی سرا بارنج
و منلت بکلی بیزار شده ام! نزدیک بود گریه کنان مادرم رامخاطب
ساخته بگویم مادر جان اگر زندگی ایشت که تاکنون من دیده ام
لعمیزه اشته باش هیچ جرم و جنایتی سالاتر از تولید مثل ایجاد
او لایلاند خواهد بود!

نزدیک بود بی مهابا و مجعون وار درب دهان مادر را
مگرفته شون کنان بگویم، مادر! مادر! این دهان برای تسلی قلب
و نوازش روح و تشجع و بزریق نشاط و خرمی بکود کان
بدیختی که بدون اراده خود در انتر میل و شهوت شما بدینی آمده اند خلق
شده نه برای ندبه و نوحه و گریه و زاری!

مادر! مادر! این چشم انداشکباری که سرچشمه حزن و بدیختی
است، برای نوازش و تسلی اطفالی که جز دیدگان مادر سر-
چشم عشق و معجبی سراغ ندارند، خلق شده نه برای سرشک
افشانی و یقراری!

مادر! مادر! سم اشک و زهر گریه و نیش تووجه توچان
روح و خون مرا مسموم خواهد نمود که تا آخر عمر و نفس و اپسین
اثرات کشته آن محو نخواهد گشت!

از شدت تأثر و غم و بدون اینکه چیزی بخورد کتابهایم را
بدست گرفته روانه مدرسه شدم، مادرم اصرار کرد چنانی برایم
سیار وارد کفته دیر شده گفت پس در رام چیزی بخور که نا اشتهاشانی؛
مادرم خیان میکرد هنوز اشتهاشی برای من مانده است!

نزدیک بازار همچه و از دحام غریبی بود، جاده کج و
معوجی که محله مازا به بازار اتصال میداد شلوغ تر و پر جمعیت
تر از روزهای دیگر بود. مردم همه چشم بازار دوخته مثل اینکه
انتظار و زود کسی را داشتند.
 محل اتصال جاده بیازار پل بزرگی بود عرض آن سه متر
بیشتر بود.

من روی پل ایستادم، در این موقع جمعیت زیادی از بازار
خارج شده، در میان جمعیت شخصی با سر بر هنر در وسط دو
تلیلهام پیش میآمدند.

قلب من از جا کنده شد این شخص آقای جلیل بود .
آقای جلیل باریک پر پده و یقه باز در میان دو زاندارم
حرکت نمیکرد .
اداره زندان مری نزدیک منزل ما در بیرون شهر بود ،
معلوم نمیشد اورا بصرف اداره میردند ، بچه ها اطراف زاندارمها
میدوینند .
مردم از زن و مرد دنبال آنها افتاده همه میکردند .
منجدین محروم و ناراضی بودند ، مقدسین و عوام فقط
تماشا میکردند .

من بی اختیار بدنبال آنها افتادم .
اداره زاندارمی در انتهای محله جانی واقع شده بود که
جلو آن بیابان و مزرعه بود بود ، همیکه زاندارم ها به اداره
رسیدند دیدند رئیس آنها در مخوطه جلو قدم میزند و سی چهل
زاندارم بقاصله پنجاه قدم دور ایستاده بودند .
بعض اینکه چشم رئیس به آقای جلیل افتاد بنای فریاد
و فحاشی را گذاشت .

آقای جلیل کاملاً ساكت بود رئیس زاندارمها فریاد زنان میگفت :
ای دزد ! ای خائن ! این همه رشوه گرفته ، دزدی کرده
مردمرا اذیت و آزار نمودی ! آدمجنس و شکنجه کرده ! بیگناه
نموده و با روپسا همدست شده ای که مال و ناموس مردم را
بر باد دهی ؟

ای جانی ، جاسوس ، غارتگر ، دزد ، بیانین ، بی نماز
دشمن خدا و بیغمیر ! الحمد لله روز انتقام ، حسرت دیدن روپها

و گرفتن مزد خانات خود را بگور خواهی برد !
صدای لفنت
جملات اخیر رئیس نظامیان کارخود را کرد !
و نفرین از میان جمعیت بلند شد ، کلمه بیدین و بی نماز تیری
بود که به بهترین هدف رسیده بود ؟ مردم عوام و گوساله همان
مردمی که چندین سال بود زیر چکمه و شلاق رئیس زاندارمها
ناله و نفرین کرده بودند ، امروز بهترین و نجیب ترین مرد شهر
را میدیدند که در چنگال او گرفتار است و با اینکه همه میدانستند
که این مرد تمام هستی خود را در راه وطن خرج نموده و در مدت
عمر آزادش بموری نرسیده است است وبالعکس همه اطلاع داشتند
که رئیس زاندارمها در چندین سال اقامت خود در این شهر چه
دزدیها کرده و چه جنس و شکنجه ها نموده و چه مردمانی را در
چهار سوق و معابر شلاق زده و چه افراد بیگناه را تیر باران
نموده !

با علم و اطلاع بر تمام این قضایا بمجرد شنیدن گفته های
رئیس زاندارمها بنای فحش و ناسرار آگذاشتند و سیل لمنت و
نفرین را بطرف آقای جلیل روانه نمودند !

آقای جلیل رنگش کم کم بر افزونه میشد و حالت عصبا نیست
در او آشکار میگشت ؟ ناگهان سر را بلند نموده و با صدائی که
از فرط بغض و تأثیر بر پرده بربردیده شده بود رئیس رئیس زاندارمها
را مخاطب ساخته گفت :

مقصودت از این حرفها چیست ؟ هر کار که میتوانی بکن
و یقین بدان تا اسلامحد در دستداری هیچ کس از تو مؤاخذه نخواهد
کرد اصلاً کسی در اینجا وجود ندارد که بعد از اسباب مستولیت
تو شود ، تا کنون دیده نشده است که کسی در قبرستان از مرده

ها ملاحظه نموده و از اموات خجالت کشیده و یا خوف و ترسی
داشت باشد؟

اینها همه مردماند (اشاره به جمعیت) اینجا قبرستان است.
نه تنها اینجا بلکه سراسر این مملکت گورستان شومی است که
تفصیلها و بقیه از آن زندگی نمایند!

توالان در سرای قبرستان و در مقابل این مردها هر چه
میخواهی بگو و هر کار میخواهی بکن؛ آنها را لخت کن و بگو
من شمارالباس میپوشام آنها را شلاق بزن و بگو من شما را
نوازش میکنم؛ ناموس آنها را بر باد ده و بگو من عفت و عصمت
شمبار حفظ مینمایم؛ پدر و مادر آنها را بکش و بگو من دشمنان
ش را ازین میبرم؛ هستی آنها را طعمه حریق کن و بگو من دلوز
ش هست؛ مال آنها را بیر و بگو من از طرف شما و کالتدارم؛
آزادی و آسایش را آنها سلب کن و بگو من مأمور حفظ آزادی
و آسایش شما هستم!

هر کاری میخواهی بکن و هر چه میخواهی بگو در سراسر
این قبرستان و در میان این مردها کوچکترین عکس العملی مشاهد
نخواهی کرد و پست ترین تظاهری بر علیه خود نخواهی دید حتی
هیچ وقت یک سنک بی قابلیت هم بطرف برتاب نخواهد شد !!

هنوز کلام آقای جلیل بیان نرسیده بود که دئیس زاندارها
اطباع خود فرمان آتش داد؛ خودش و مأمورین قربت بیست قدم از
آقای جلیل دور شده بودند بفاصله یک چشم بهم زدن صدای شلیک
چندین تفنگ در هوا پیچید و بلا فاصله فریاد جانسوزی از گلوی
آقای جلیل خارج شده مانند فانوس روی زانو خیم گشته و روی
زمین نقش بست.

من بكلی گیج و دیوانه شده بودم صدای قال و قبل مردم

با آنکه در میان آنها بود بقدری دور شنیده میشد که بژحمت پرده
گوشم را لمس مینمود فقط صدا و منظره احمد ناکام را شنیده
و میدیدم که رقص کنان و کف زنان در اکرانه دور دست افق این

شعر را میخواند:

حاجی لک لک بهوا زنگوله پیش بود
رفتیم خونشون دیدیم عزاش بود

پایان جلد اول